

بہ نام خدا

# فائل عیار سنج آبرویم را پس بدہ

نوشتہ:

مریم ثروت

انتشارات شقایق



## مقدمه:

گفتم

هنوز هم؟

شاید که آب

رفته به جوی آید

فندید یعنی

گیریم که آب رفته به جوی آید

با آبروی رفته چه باید کرد؟



## فصل اول

### "شاخه‌ی تکیده، گل ارکیده"

- کفش و جوراب‌اتو در بیار.  
قطره‌های اشکم از هم سبقت گرفتند و از این همه خفت فغانم بلند شد.  
"خدایا به کدام جرم بازجویی می‌شوم؟!"  
- گفتم... کفش و جوراب‌اتو در بیار.  
با اشک‌هایی که مقابل نگاهم را گرفته بودند، به آرامی کفش‌هایم را درآوردم.  
کفش‌های ساده و قدیمی‌ام که حتی گوشه‌هایش زخمی بود! کفش‌هایم را  
کندم اما دستم سمت جوراب‌های مشکی‌ام نرفت. نمی‌خواستم، نمی‌توانستم!  
- یالا! گفتم جوراب‌ات.  
نمی‌خواستم! "خدایا می‌بینی؟ نمی‌خواهم. ولی بنده‌ات... همین بنده‌ی  
مغرورت... زور می‌گویدا!" به کندی دستم را سمت جوراب‌هایم بردم و قطره‌ای  
اشک درست کنار پایم روی موزاییک افتاد. ناگهان در باز شد:  
- این‌جا چه خبره؟!  
به قدری خفت کشیده بودم که با همان کمر خم شده، از درد تا شدم و  
صدای هق‌هقم اتاق را پر کرد. دستانم را روی صورتم گذاشتم و به بخت شومم  
زار زدم. صدای امیرحافظ را درست نمی‌شنیدم، ولی معلوم بود که از دیدن  
پدرش، آن هم در این ساعت از روز تعجب کرده:

## ۶ □ آبرویم را پس بده

- سلام حاج‌بابا. چه بی‌خبر اومدیدا!
- علیک سلام، این‌جا چه خبره؟
- صدای طعنه‌آمیز امیرحافظ به اعصاب ناآرامم چنگ زد:
- خانم دزدی کرده، دارم مچشو می‌گیرم.
- نفس حاج رسولی به قدری سنگین شد که حتی من هم میان هق‌هق‌هایم صدایش را شنیدم:
- لاله‌الله! مگه تو خدایی که داری آبروی کسی رو می‌بری؟
- حاجی این بار مطمئنم کار خودشه.
- صدای نیمه بلند حاج رسولی مرا هم ترساند، چه برسد به امیرحافظ!
- می‌شنوی چی می‌گم امیرحافظ؟ دارم می‌گم مگه خدایی که همه چی رو بدونی؟
- ولی حاجی...
- برو بیرون، برو بیرون تا بیشتر از این گند بالا نیاوردی.
- هنوز هم اشک‌هایم بی‌محابا می‌ریخت. به من لقب پرطمطراق «دزد» را داده و تهمت دست‌کچی زده بود. به من... به منی که برای یک لقمه نان حلال حاضر بودم هر کار شرافتمندانه‌ای انجام دهم (حتی تی کشیدن کارخانه)، بهتان زده بود!
- در که بسته شد، صدای گریه‌ام هم اوج گرفت. آن‌قدر تحقیر شده بودم که میان همان زارزار گریه‌ام، نالیدم:
- می‌بینی حاج رسولی؟ می‌بینی پسرت با من چی کار کرده؟
- صدای نادم حاج رسولی هم نتوانست دلم را آرام کند:
- شرمندهم دخترم. فکر نمی‌کردم همچین کاری کنه.
- با دست‌هایی مشت شده جوشیدم:
- شرمندگی شما چی رو عوض می‌کنه حاج آقا؟
- سر به زیر با دست اشاره‌ای به کفش‌هایم کرد:
- بی‌پوش دخترم... بی‌پوش.
- به حدی دلم پر بود که بی‌توجه به تمام محبت‌ها و پدران‌هایم، طعنه زدم:

## فصل اول □ ۷

- آگه دخترتون بودم، اون وقت پسرتون بهم تهمت ناروا نمی‌زد و منو این‌جا گیر نمی‌نداخت که نکنه یه ریال از کارخونه‌تون کش برم. منو دست خانم شریفی نمی‌سپرد تا لباسامو بگرده و...

حاج رسولی با کوله‌باری از شرمندگی میان حرفم پرید:

- بسه بابا جان. بیشتر از این چوب‌کاریم نکن. امیرحافظ هنوز جوونه، پخته نشده.

با یادآوری نگاه سرزنش‌آمیز اطرافیان و کارمندها، با درد ناله زد:

- حاج رسولی خبر دارید چه بلایی سر آبروم آورد؟ می‌دونید جلوی چند نفر خوار و خفیفم کرد؟ حالا دیگه با چه رویی بین این آدم‌ها سر بلند کنم؟

با فشار بیش از حدی که به قفسه‌ی سینه‌ام آمده بود، زار زدم:

- چون پول ندارم... چون فقیرم... چون آس و پاسم، باید آبرو هم نداشته باشم؟ باید هر تهمتی که خواست بهم بزنه؟

نفسی گرفتم و با صدایی که تحلیل رفته بود، گفتم:

- حاج رسولی، پسرت با من بد کرد!

حاج رسولی جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را از روی میز برداشت و کنارم خم شد. نگاهش را با متانت به جای دیگری دوخت، انگار شرمش می‌شد به چشم‌هایم نگاه کند و بخواهد پسرش را ببخشم.

- شرمندهم، جز شرمندگی حرفی ندارم.

چند دستمال بیرون کشیدم:

- شما چرا شرمنده‌ای؟ شما که بهت تهمت دزدی نزدن؟ شما که پول داری... افتخار داری... همه چی داری. همه پشت سرت نماز می‌خونن حاج رسولی. من شرمندهم... من روسیاهم... منم بنده‌ی بی‌آبروی خدا!

دست‌های حاج رسولی مشت شد:

- چرا دلت این‌قدر پره دختر جان؟ آبروتو برات پس می‌گیرم.

دستمال‌کاغذی دستم را ریز ریز کردم و روی زمین ریختم:

- آبروی من مثل تیکه‌های پخش شده‌ی این دستماله، می‌تونن جمعشون کنن حاجی؟ آگه می‌تونن بسم‌الله! ولی بدون باید تا بشی، باید زانو بزنی، باید

## ۸ □ آبرویم را پس بده

بگردی دنبال تک تک ریز ریزه هاش. می تونی حاج آقا؟ می تونی غرور خودت و پسترتو بشکنی و آبروی منو برگردونی؟ نمی تونی حاجی!

با هر کلام و کنایه ام کاسه ی چشم حاج رسولی نمناک تر از قبل شد. چرا این قدر بی رحم شده بودم؟ این مرد حاج رسولی افسانه ای بود، کسی که هر بار بی مزد و منت کمکم کرده بود. ولی با این کار پسرش، چشمم را روی همه چیز بسته بودم:

- نمی تونم... ولی سعیمو می کنم.

بغضم را قورت دادم:

- نخواستم حاج آقا. تا حالا از صدقه سربتون نون حلال زندگیمو درآوردم، نمی خوام سر خم کنید، نمی خوام به خاطر منی که دنیا و آخرت ندارم، شما خم بشید. من می رم. به حرمت اون نونی که تو سفره ام بُردم، حرمتتونو نگه می دارم و می رم.

کفش هایم را به آرامی پوشیدم و روی زمین خم شدم تا دستمال کاغذی های ریخته را جمع کنم. دیگر اگر سر کار هم بر نمی گشتم مهم نبود، حداقل تمام آن بار خفت و خواری را روی دوش حاج رسولی گذاشته بودم. خدای من هم بزرگ بود. بالاخره جایی، کاری پیدا می کردم. حاج رسولی کنارم خم شد و گوشه ی مانتویم را گرفت:

- بلند شو دختر جان.

- نه، جمع می کنم.

کفش هایم را پوشیدم. قدم برداشتم که حاج رسولی صدایم زد. با همان چشم های خیس از اشک سمتش برگشتم. حاج رسولی با کوله باری از شرمندگی پرسید:

- ارکیده خانم، ما رو می بخشی؟

لب هایم چین برداشت و دوباره کاسه ی چشمانم پر شد. "خدایا کی قرار بود از این همه حقارت خلاص شوم؟! با لب های لرزان گفتم:

- من کی ام که ببخشم حاج رسولی؟ خدا از گناه پسترت بگذره، من که دارم

می رم و...



## فصل اول □ ۹

بغض نشسته در سینه‌ام اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنم. از چه حرف می‌زدم؟ کجا می‌رفتم؟ در این دنیای تنهایی کجا را داشتم که بروم؟!

صدای پرصلابت حاج رسولی به افکارم پنجه کشید:

- نه، شما نمی‌ری. می‌مونی تا همه چیزو به حالت اولش برگردونم.

پوزخندی ناخواسته کنج لبم نشست:

- دست بردارید حاج رسولی. آدم بزرگی نیستم که طبقه‌م بالا باشه، همین که گفتین بهم اطمینان دارین برام بسه، دوست ندارم حداقل شما راجع بهم فکر بد کنین. بابت حرف‌هایی هم که زدم معذرت می‌خوام، درست نبود گناه پسرتونو پای شما حساب کنم.

- چرا می‌خوای بری دخترم؟ مگه آبروتو نبرد؟ مگه جلوی همه بهت نگفت دزد؟ حالا بمون و به همه ثابت کن که دزد نیستی، با عملت به همه بگو که پسر من اشتباه کرده.

در دل ناله زدم "منو با کی در می‌ندازی حاجی؟ با پسرت؟ نبض تپنده‌ی کارخونه؟ با کسی که با گوشه چشمش، ده تا مثل منو می‌خره و می‌فروشه؟ فکر می‌کنی تو این نبرد ناجوانمردانه کی می‌بازه؟ خب معلومه، ارکیده‌ی پیشونی سوخته!"

- حاج آقا چرا این کار رو می‌کنید؟ مگه من کی‌ام؟ تو این مملکت هر روز کلی آدم متهم می‌شن و کسی هم جوابگو نیست. منم مثل اونا!  
- من به اون آدم‌کاری ندارم، به کار و کاسبی این مملکت هم کاری ندارم، بلکه به زندگی تو کار دارم. پیش من کار می‌کنی و پسر من بهت تهمت زده، نمی‌تونم ساده بگذرم. امیر باید درست بشه و یاد بگیره که از روی قیافه‌ی آدم‌ها قضاوت نکنه.

- پس منو برای تنبیه کردن پسرتون می‌خواید؟

حاج رسولی برآشفتم:

- این چه حرفیه؟ من اون قدر گناهکارم که نمی‌تونم اون دنیا جواب دل شکسته‌ی تو رو هم بدم. هر چه قدر که خوب باشم، حلال و حروم سرم شه و دل خلق‌الله رو به دست بیارم، باز منم می‌لرزه که این دختر به خاطر رفتار

احمقانه‌ی پسر من بی‌آبرو شد. نمی‌تونم ولت کنم دختر جان.  
دوباره عزم رفتن کردم ولی با یادآوری چند دقیقه‌ی قبل برگشتم:

- حاج آقا یه سؤال بپرسم؟

- بپرس دخترم.

- از کجا مطمئنید که دزد نیستم؟ شاید واقعا اون چکو برداشته باشم؟

حاج رسولی لبخند ملایمی زد. لبخندش را به شدت دوست داشتم:

- دختر جان من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. صحبت شصت و پنج سال عمره. دو برابر تجربه‌ی تو و اون پسر کله‌خراهم. دیگه می‌دونم جنس حرفت چیه؟ می‌دونم وقتی تو چشمات نگاه می‌کنم، غصه‌داری یا نه؟ می‌خواستم بهت بگم امروزو مرخصی بگیری، ولی دیدم صلاح نیست. بمون سر کار و عزتت رو پس بگیر، از همین پسر بی‌فکر من هم پس بگیر. شاید با این اتفاق سرش به سنگ خورد و آدم شد. شاید فهمید که نباید این‌جوری راجع به یه آدم بی‌گناه قضاوت کنه. واقعا برای خودم متأسفم که بعد از یه عمر خدا خدا کردن، پسر هم‌چین آدمی شده که خیلی راحت به دیگران تهمت می‌زنه و به عواقبش فکر نمی‌کنه. از روت شرمندم دخترم، انشالله که حلالم کنی.  
حس کردم شانه‌هایش زیر بار حرف‌های تندم به قدری خم شده که دیگر راست نمی‌شود. "آخ امیرحافظ با من و پدرت چه کردی؟!"

- برو دخترم... برو حلالم کن. سعی می‌کنم بدی پسرمو جبران کنم.

نگاهم به صورت و محاسن زیبایش افتاد. این مرد غرق نور بود. به راستی که برایم یادآور محبت خدا بود! دیگر حتی به یاد نداشتم که تا به حال چند بار دستم را گرفته و چراغ راهم شده. واقعا دلم نمی‌آمد با این سنگدلی، روح و روانش را آزار بدهم و بیشتر از این شرمند‌اش کنم. با آن که پدر امیرحافظ بود و از قضای روزگار پسرش ناتو از آب درآمد بود و جنسش خراب بود، ولی مرد بود و من مدیون تمام محبت‌های پدرانه و ریز و درشتش بودم. سمتش چرخیدم و از ته دل گفتم:

- حلالید حاج رسولی، نگران نباشید.

«این روزهایم به تظاهر می‌گذرد. تظاهر به بی‌تفاوتی، تظاهر به

## فصل اول □ ۱۱

بی خیالی، به شادی! به این که دیگر هیچ چیز مهم نیست، اما... چه قدر سخت می‌کاهد از جانم این نمایش.»

\*\*\*

ساعت اداری تمام شد و سوار سرویس شدم. باز هم نگاهم روی حسامی چرخید. کسی که از روز اولی که پایم را در این سرویس گذاشته بودم، با آن چشمان مشک‌اش خیره‌ام می‌شد. ساکت و آرام، اما بدون حرف! نگاهش روی صورتم چرخید، ولی من زودتر از او رو گرفتم. امروز از آن روزهایی بود که حوصله‌ی حل معمای عجیب نگاهش را نداشتم. صدای پیچ همکارانم کم‌کم واضح‌تر شد:

- مثل این که پسر حاجی مچشو گرفته.

- وای راست می‌گی؟ به قیافه‌ش که نمی‌خوره دزد باشه!

- مگه اون‌ی که ناخلفه، می‌آد روی پیشونیش بنویسه من دزدم یا دستم کجه!

- آره والا، راست می‌گی. آدم دیگه تو این زمونه نمی‌تونه حتی به چشمای خودشم اطمینان داشته باشه.

سنگینی نگاه حسامی خفقان‌آورتر شد. تا جایی که پَر چادرم را روی صورتم کشیدم و اشک‌هایی را که پشت پلک چشمانم حبس شده بودند آزاد کردم. دلم قد دنیا از بنده‌های خدا گرفته بود. امروز از آن روزهایی بود که فقط می‌خواستم چشم ببندم و بمیرم تا ابد! کاش می‌شد آدم گاهی به اندازه‌ی نیاز می‌مُرد!

از زیر چادر به شهر سُرُبی مقابلم خیره شدم. به آدم‌های خاموش، به مردم مُرده. آقای خسروی سر کوچه ایستاد. مثل همیشه... بی‌حرف و بی‌کلام و من... مثل همیشه، بی‌حرف و بی‌کلام پیاده شدم. هیچ‌وقت سلام و علیکی در کار نبود!

نگاه حسامی بدرقه‌ی راهم شد. پیاده شدم و قدم در گنداب همیشگی زندگی‌ام گذاشتم. قدم‌هایی که حالا سست و بی‌جان بود. با دیدن دیوارهای کثیف و خاکستری کوچه باز هم حالم دگرگون شد. این‌جا همیشه یادآور خفت زندگی با موجودی اهریمنی به اسم سپهر بود. حیوانی که سگ

## ۱۲ □ آبرویم را پس بده

پاسوخته‌ی خیابان هم به او شرف داشت. اصلا او مرد نبود، نامرد هم نبود، حیوان و جن و انس هم نبود. هر چه بود، من هنوز هم از کشفش عاجز بودم، از کشف موجودی که دو سال سر به بالینش می‌گذاشتم و هر روز اودکلن زنان غریبه را از لابه‌لای دکمه‌های صدفی لباسش بو می‌کشیدم. خیانت که شاخ و دم نداشت، مال پسر همسایه هم نبود، خیانت سال‌ها با دعوت و بی‌دعوت روی پیر سفره‌ام نشسته بود.

بالاخره به سرپناهم رسیدم. چهارچوب زنگ زده با در سبز لجنی، مثل هر روز به من دهن کجی کرد. چادرم را بالاتر کشیده و دست سمت کیفم بردم. نگاهم روی نقش کثیف در چرخید و باز هم لب‌هایم چین خورد. روزی سردتر و پژمرده‌تر از امروز وجود نداشت. چرا که خدای آن بالا، دست جدیدی برایم چیده بود. انگ دزدی و تهمت دست‌کجی به منی که حاضر بودم بمیرم و لقمه‌ی حرام از گلویم پایین نرود. تمام این مدت سعی کردم سالم زندگی کنم، این روزگارم شد. وای به حال تو و عاقبتت امیرحافظ رسولی!

بالاخره کلید را یافتم و لنگه‌های در آهنی باز شد و پا به حیاط سه در سه گذاشتم. تصویر انتخاب‌های غلطم پررنگ‌تر شد. تا جایی که مرا در خودش حبس کرد، در جواب این انتخاب و عقوبت خیره‌سری‌های گذشته‌ام! چادر از سر برداشتم، اما هنوز کمرم قد کوه سنگین بود. از پله‌های کثیف راهرو بالا رفتم و قدم به چهاردیواری قدیمی‌ام گذاشتم.

\*\*\*

صدای زمختش را از پشت سرم شنیدم که دستور داد:

- اَرکیده، پاشو یه چایی بده.

بعد از کتک‌های فراوانی که نوش‌جان کرده بودم و بعد از رابطه‌ای مضمّن‌کننده، حالا نوبت به اجرای اوامرش رسیده بود. سعی کردم با همان تن خرد و خسته از جا بلند شوم تا اوامر مردی که هم مزه‌ی تلخ بوسه‌ها و هم مزه‌ی دردناک قلاب کمربندش را چشیده بودم، به جا آورم. مردی که حتی از تنفس بوی تند عرق بدنش که در فضای شش متری اتاقکم پیچیده بود متنفر بودم. از سر راه تک‌تک لباس‌هایم را جمع کردم. چه کسی می‌دانست که برای

## فصل اول □ ۱۳

خم و راست شدن و جمع کردن آن دو سه تکه لباس پاره، چه دردی را به جان خریدم.

از برکت ضربات بی‌وقفه‌ی قلاب کمر بند مردم، پایم تیر کشید و لنگ‌لنگان خودم را به بیرون اتاق کشاندم. هوای تازه‌ی راهرو کمی حالم را بهتر کرد. لباس‌های مچاله شده را گوشه‌ای پنهان کردم تا سر فرصت رفو کنم. پول اضافه برای خرید همین سه تکه لباس را هم نداشتم. باید با حقوقم تا آخر ماه سر می‌کردم. از کمد گوشه‌ی راهرو لباس‌های تمیز درآوردم. جای زخم‌ها با وزش اندک نسیمی هوا کشید و مثل دلم سوخت. با درد و جان کندن، لباس‌ها را تن کردم و سالانه‌سالانه سمت آشپزخانه‌ی سه متری‌ام رفتم. آشپزخانه‌ای جمع و جور که جز یخچالی کوچک و گاز سه شعله‌ی رومیزی که مش‌حیدر، پیرمرد مهربان همسایه برایم جور کرده و کهنه‌شویی دست دوم، متعلقات دیگری نداشت. همه‌ی دار و ندارم از دار دنیا همین سه قلم جنس و آن کمد و فرش زیر پایم بود. صدای نعره‌اش چهار ستون بدنم را لرزاند:

- پس چی شد این جایی؟! رفتی از کارخونه بسازی و بیاری؟

پوزخندی روی لبم نشست. بعد از آن همه انرژی‌ای که مردم صرف کتک زدن عیالش کرده بود، حق داشت با لیوانی چای، رمقی به جسم خسته‌اش بدهد. زیر کتری را که از همان اول با آمدن سپهر روشن کرده بودم، کم کردم و در قوری کوچک گل‌سرخ‌ام چای ریختم. سوزش گردنم نسبت به زخم‌های دیگر آزاردهنده‌تر بود. دستی به گردنم کشیدم. با دیدن رگه‌های خون دلمه بسته روی دستم، سمت ظرف‌شویی چرخیدم و با اشمئزاز دستم را زیر شیر آب گرفتم. حالم از بوی خون و کثافت... از خودم و از زن حقیر زندگی سپهر دگرگون شد. برایم عجیب بود که چه‌طور مردی می‌توانست سرش را در گودی گردنم فرو کند و بوی زهم خون لخته شده در بینی‌اش بیچد و باز هم مست شود و از وجود این زن لذت ببرد؟

- ارکیده!

با شنیدن صدای فریادش، دستانم سریع شروع به کار کردند. می‌دانستم این "ارکیده" گفتن یعنی بجنب تا دوباره با کمر بند قلاب نشانم سراغت نیامده‌ام.

#### ۱۴ □ آبرویم را پس بده

پس قبل از آن که تن و بدن خرد شده‌ام دوباره با درد آشنای کمر بند جلا پیدا کند، جنبیدم. چای خوش‌رنگی در لیوان دسته‌دار ساده ریختم. با آن که چای زیاد مرغوبی استفاده نکرده بودم، ولی با چاشنی آن قدر خوش عطر شده بود که بی‌هوا نفسی از ته ریه کشیدم و خودم را مهمان عطر خوش هل و دارچین کردم. لیوان را همراه قندانی کوچک در سینی دو نفره گذاشتم و لنگ‌لنگان از آشپزخانه بیرون زدم. نگاهم به سینی در دستم دوخته بود. چه قدر جمع و جور، چه قدر غریب، درست مثل زندگی‌ام! سینی را جلوی دستش گذاشتم و "چه عجب" زیر لیش را شنیدم. حبه قندی برداشت و بی‌مکث چای را هورت کشید. مثل همیشه از خودم پرسیدم "چه طور می‌تواند چای به این داغی را سر بکشد؟ دمای این چای صد درجه است، شاید هم نود درجه. چه طور آن زبان نیش مارش جزغاله نمی‌شود؟"

و با صدای دادش از جا پریدم:

- آههه، این که باز مزه‌ی آب زیپو می‌ده!

لیوان را با عصبانیت در سینی پرت کرد و قندان چپه شد و تمام حبه قندها خیس از مایع قهوه‌ای رنگ چای شدند. دوباره شروع شد. من این سناریوی همیشگی را از بر بودم:

- سی سالته، هنوز بلد نیستی چایی درست و درمون دست شوهرت بدی!... پس اون ننه و بابای بی‌همه‌چیزت چی یادت دادن؟ فقط عشوه‌گری و تور پهن کردن واسه پسرای مردم؟

با شنیدن اسم پدر و مادر بی‌نوایم دست‌هایم مشت شد و رگ‌های روی بینی‌ام تیر کشید. اما او کم‌کم عصبانی شد. با دست زیر سینی چای و قندها کوبید و نعره کشید:

- مردم زن می‌گیرن، ما هم زن می‌گیریم. نه هنری، نه زنی، نه دست‌پختی، فقط بلدی زهرمار درست کنی به خورد شوهرت بدی. پس تو کی می‌خوای هنر شوهرداری یاد بگیری؟ هان؟

در دل بدون آن که لب بزنم جواب دادم "وقتی عاشق زندگی‌ات باشی، همه‌ی هنرها در وجودت جمع می‌شود، ولی وقتی کسی چون من باشد،

## فصل اول □ ۱۵

گنجینه‌ی هنر هم که باشد، گند می‌زند به تمام آن هنرها!"

- کی می‌خوای بفهمی چه جوری باید شوهرداری کنی؟ وقتی سرمو زمین گذاشتم و مُردم؟

با شنیدن این حرف در دل "آمین" گفتم. شاید که مرغ حق همین‌جا زیر سقف اتاق باشد و حرف دلم را اجابت کند.

- هر چند غیر از اینم از شازده خانم توقع ندارم، این‌قدر تو خونه‌ی ننه و بابات عشق و حال کردی که دیگه وقتی برای یاد گرفتن هنر خونه‌داری نداشتی. فقط خوردی و خوابیدی و هیکل گنده کردی تا قاپ پسر مردمو بدزدی.

و از جا بلند شد. همان‌طور که تک به تک لباس‌هایش را می‌پوشید، غر زد:

- اه، باز تو این دیوونه خونه اومدم، گند زد به اعصابم!

لباسش را پوشید و جلوی آینه رفت و همان‌طور که دکمه‌هایش را با حرص می‌بست، موعظه‌هایش را ادامه داد:

- برو زن بودنو از زنای مردم یاد بگیر. چنان شوهرداری می‌کنن آدم حال می‌کنه، خوشگل، خوش تیپ، خوش هیکل، نه مثل توی نی قلیون که آدم برای دیدنت باید کفاره بده.

آخرین دکمه را هم بست و سر سمت سقف بلند کرد:

- خدایا آخه من به چی این زنیکه دل بستم که خر شدم؟ اینی که معلوم نیست جز من با چند نفر دیگه بوده؟

سمتم برگشت و با چشمانی دریده، بی‌پرده اضافه کرد:

- جز من برای چند نفر دیگه ترانه خونده و با صداش دلبری کرده.

با آن‌که می‌دانستم هر بار قرار است چه کنایه‌هایی بشنوم، اما باز هم شنیدن حرف‌هایش، دلی قوی می‌خواست. چشم بستم و سر زیر انداختم.

- می‌دونی ارکیده؟ وقتی فکرشو می‌کنم که چه جوری تو دامت افتادم از خودم بدم می‌آد. منو چه به دختر کشیفی مثل تو؟

دم نزدم. خودش به خوبی می‌دانست اولین و آخرین مرد زندگی و ختم‌کننده‌ی تمام اشتباهاتم خودش است. سپهر صولتی!

- حالا ببین زندگی منو به کجا کشوندی؟ عقم می‌گیره تو روت نگاه کنم،  
حالم ازت به هم می‌خوره ارکیده.

یاد لحظات قبل و آن هم‌آغوشی کثافت‌بار برایم تازه شد. حالش به هم  
می‌خورد؟! دروغ می‌گفت مثل سگ!

- این‌که قبل از من با چند تا پسر دیگه دوست بودی مثل خوره روح و  
روانمو می‌خوره. بی‌خودی هم برای من ادای آدم‌های مظلومو در نیار که تو  
اولین و آخرین عشقم بودی. از کجا معلوم جز من با کس دیگه‌ای کثافت‌کاری  
نکردی؟ فکر کردی من اون قدر ساده‌م که نفهمم؟

با آن‌که عمری بود این حرف‌ها را می‌شنیدم و به شنیدن اراجیفش عادت  
داشتم، ولی باز هم هر بار لاله‌ی گوش‌هایم می‌سوخت و دلم از این عدالت  
ناجوانمردانش آتش می‌گرفت. "خدایا! ننگ به من که خام حرف‌هایش شدم!...  
خام آن زبان چرم و نرمش که حیثیتم را به باد داد!... خام آن لحظه‌هایی که  
مسخ سر انگشت‌های سحرانگیزش شدم."

سمت کمربندی که روی زمین چون ماری چنبره زده بود خم شد. دستش  
که سمت کمربند رفت، نفس‌هایم حبس شد و روزگارم تنگ! گارد گرفتم و سر  
خم کردم که مبادا دوباره هوس پذیرایی شاهانه‌ی دیگری را داشته باشد. ولی  
انگار خدای آن بالا، همان خدایی که به سقف خانه چسبیده بود، نگاهم  
می‌کرد و این بار با من بود، چون کمربند را تک به تک از بندینک‌های کمر  
شلوارش رد کرد و من با هر رد شدن یک پله به نفس کشیدن نزدیک‌تر شدم  
و بالاخره نفس عمیق آسوده‌ای، مهمان شش‌هایم چاله شده‌ام شد. بُرس را از  
روی تلویزیون برداشت و شروع به شانه کردن موهایی کرد که در دوران  
جاهلیتم، دیوانه‌وار عاشقشان بودم:

- ای تف به ذاتت ارکیده. آخه چرا منو بدبخت کردی؟ زندگی‌مو ببین، به  
خاطر این‌که اسم توی آشغال تو شناسنامه‌مه، نه می‌تونم زن بگیرم، نه راه به  
جایی دارم. خیر سرت اون قدر پوست کلفتی که نمی‌افتی بمیری حداقل شرت  
از سرم کم بشه.

با این جمله انگار عصبانیتش سر به فلک گذاشت. ناگهان برگشت و بُرس را



## فصل اول □ ۱۷

با ضرب سمتم پرت کرد. ضربه کاری تر و سرعتی تر از آنی بود که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم. با ضرب به شقیقه‌ام خورد و گوشه‌ی ابرویم را خراشید و آهی از ته دلم بلند کرد. با این ضربه‌ی آخر ظاهراً داغ جگرش آرام شد، چرا که نیشخندی زد و از کنارم به راحتی رد شد و اولتیماتوم آخر را داد: - دعا کن بیفتی بمیری که یه جماعت از شرت خلاص شن. من موندم، تویی که خونواده و پشت و پناه درست و حسابی نداری، خدا واسه چی زنده نگهت داشته؟ بی‌خودی اکسیژن حروم می‌کنی. برو خودتو بنداز زیر ماشین به خدا ثواب می‌کنی و من بیچاره رو از بند آزاد می‌کنی. به ولله خسته شدم از این یه بوم دو هوایی. بابا جان چرا نمی‌فهمی؟ می‌خوام زن بگیرم. یا طلاق بگیر یا بمیر! هر کدوم رو که صلاح می‌دونی، فقط زودتر که یه موقع دیدی صبرم لبریز شد و خودم کشتمت. بدبختی شانس هم ندارم، می‌ترسم بزنم ناقصت کنم، وبال گردنم شی. از بس که پوست کلفتی!

و با ادای آخرین کلمه، دوباره برگشت و لگدی به پهلویم زد که از درد مثل مار به خودم پیچیدم. بی‌شرف روی زخم قلاب کمر بند کوبیده بود. همین عکس‌العملم کافی بود تا با خیال راحت بدون خداحافظی از پله‌ها سرازیر شود. بالاخره... عزراییل... رفت!

«اختلافی نداریم. تنها کمی جغرافیای ما متفاوت است. قلب من در شمال غربی تنم می‌تپد و قلب تو در جنوب مرکزی! من دل‌تنگ ماضی‌ام که بعید شده... تو اسیر حالی، فرقی ندارد ساده یا استمراری. فصل مشترکی که نود درجه اختلاف دارد... رؤیاهای تو، کابوس‌های من!»

\*\*\*

«الو، بفرمایید؟»

- الو؟ بابا؟

سکوت آن طرف خط بغضم را بزرگ‌تر کرد. آن قدر سکوت بینمان به درازا کشید که به حرف آمدم و التماسش کردم:

- بابا صدامو می‌شنوی یا می‌خوای مثل همیشه بدون جواب دادن قطع

کنی؟ دلت می‌آد بازم با من این کارو کنی؟ من دخترتم، ارکیده، همون دختر کوچولویی که رو زانوت می‌نشستم و با شونه ریشاتو مرتب می‌کردم. یادت اومد بابایی؟

بغض در گلویم صدایم را موج‌دار کرد:

- بابا به خدا اشتباه کردم، هنوز چند ماه نیست زنش شدم، ولی داغونم کرده. دارم نابود می‌شم بابا. ارکیده، ارکیده کوچولوت داره زیر بار زندگی پر اشتباهش خرد می‌شه.

- انتخاب خودت بود، نبود؟!

سکوت کردم. جوابم جز سکوت چیز دیگری نبود:

- بابا پشیمونم!

صدای شکسته‌اش که از ته قلب زخم خورده‌اش بلند می‌شد، به همان روزنه‌های کوچک امید هم تیشه زد:

- پشیمونی دیگه سودی نداره، روزی که با آبروم بازی کردی، روزی که خودتو در اختیار...

نفسش سنگین شد، نفس من هم! بابا آن طرف خط و من این طرف خط. زمزمه‌کنان پرسیدم:

- چی کار کنم بابا؟

- پای اشتباهت بمون.

- یعنی بسوزم و بسازم؟

با سنگدلی عجیبی که بعد از اشتباه من دچارش شده بود، گفت:

- آره، بسوز و بساز، خاکستر شو، مردونه پای اشتباهت بمون.

- دلم تنگتون شده بابا، دل‌تنگ شما و مامان و امید!

- بهتره به این دل‌تنگی عادت کنی، ما داریم می‌رییم، امید بورسیه‌ی کانادا شده.

قلبم ایستاد و دنیا جلوی چشم‌هایم قد یک ارزن شد. بی‌ارزش... بی‌رنگ... بی‌نور و صدا! و من آن تکه برفی شدم که جلوی اولین تابش اشعه‌ی خورشید ذره ذره آب می‌شود.

## فصل اول □ ۱۹

- چه جوری این قدر سنگدل شدی بابا؟ من دخترتم، مثل امید که پسرته. برای اون حاضری از خونه زندگی‌ای که به عمر براش جون کندی بگذری، ولی برای من...

- برای تو هم همه کاری کردم و زندگی‌مو پات ریختم. ولی در عوض برام چی کار کردی؟ باهامون بد کردی ارکیده. از دل خوشیم نیست که دارم می‌رم، از درد بی‌آبرویی که چوب حراج به دار و ندارم زد.

- بابا چرا منو یادت نمی‌آد؟ یعنی این قدر بدم که نمی‌خوای دستمو بگیری و از این لجن در بیاری؟ بابا منم ارکیده، دخترت!

صدای سرد بابا روی التماس‌هایم خط قرمز کشید:

- من و زنم دیگه دختری به اسم ارکیده نداریم.

- بابا؟!!

- دیگه به این جا زنگ نزنید خانم، اهالی این خونه مهاجرت کردن و دیگه هم بر نمی‌گردن.

- دلتون می‌آد؟

قطع شدن تلفن، قطره‌های اشکم را رگباری کرد. من را نمی‌خواستند، منی که شش ماه پیش بزرگ‌ترین خبط زندگی‌ام را مرتکب شدم، نمی‌خواستند. پدر و مادرم، ارکیده‌ی بی‌حیثیتشان را نمی‌خواستند!

\*\*\*

- به به، سلام خانم دزده!

بی‌تفاوت به امیرحافظ، پسر با نام و نشان حاج رسولی، به کارم ادامه داد. کاری که گهگاهی خوشی لحظاتم بود. ردیف کردن خازن‌ها و مقاومت‌ها، دی‌یو‌دها و زنها، پتانسیل‌ها و آی‌سی‌ها، همه‌ی رنگ‌ها و همه چیز کنار هم، روی مادربردی کوچک، قد کف دست. این کار را دوست داشتم. کارخانه‌ی حاج رسولی پر از محصول بود. محصول‌های جالب الکترونیکی. از سنسور مخازن بزرگ آب بگیر، تا کنترل سه فاز و تک فاز برق و حتی ساختن و تعمیر مادربردهای کامپیوتر و کار من در کارخانه‌ی بزرگ حاج رسولی، درست مثل چرخ‌دنده‌ای متحرک بود. گاهی این جا و گاهی آنجا. گاهی در حال پیچ و مهره

کردن قطعات و گاهی در حال بسته‌بندی. گاهی هم اگر شانس می‌آوردم، مونتاژ مقاومت‌ها و خازن‌ها، کار مورد علاقه‌ام! به سرعت از ظرف‌های کوچک پنج در ده، مقاومت‌ها و جامپر‌ها را می‌چیدم. دستم مثل یک ماشین، سریع کار می‌کرد. گاهی کنار دست نرگس می‌ایستادم تا برایش قطعه سوا کنم و با هر حرکتش به او غبطه می‌خوردم. او همیشه اصل بود و من فرع! توقع زیادی نداشتم. باز هم شکر. می‌خواستم کم‌کم زمینه را برای آقای سیاحی بچینم تا اجازه دهد پای ثابت مونتاژ شوم، اما ماجرای دزدی پیش آمد و همان دل‌خوشی اندک را هم از من گرفت. هر چند که امروز به یمن کمبود وقت، باز هم مشغول لذت بردن از دنیای زیبایم بودم که با صدای نه چندان آرام پسرِ سرشناس حاج رسولی داغ شدم و لذت از سرم پرید:

- پارسال دوست، امسال آشنا سرکار خانم!

سرش را کمی نزدیک‌تر کرد و گفت:

- می‌شه از سرکار خانم بپرسم تصمیم به دزدی از کدوم قسمت کارخونه رو گرفتید؟

صدای خنده‌های ریز کارمندها از گوشه و کنار بلند شد:

- قسمت مونتاژ؟ بسته‌بندی؟ نکنه قطعات انبار؟ ای وای یادم رفت، گاوصندوق کارخونه؟!

با این حرف صدای خنده‌های ریز اطرافیان، بلندتر شد. نگاهش نکردم. نلرزیدم و حتی دستم هم از حرکت باز نماند. من حرف‌های تلخ‌تر از این را از سر گذرانده و آب‌دیده شده بودم. فقط دلم برایش می‌سوخت. در دل گفتیم "امیرحافظ رسولی، شاید یک روزی بیخ‌شمت. ولی آن روز، روزی است که مطمئناً آبروی رفته‌ام را از تو پس گرفته باشم. اما مشکل اینجاست که هیچ‌وقت آب رفته به جوی برنمی‌گردد. این سبو شکسته آقای رسولی، بی‌خیال بخشش من شو!"

- یه لطفی کنید خانم نجفی، دفعه‌ی بعد به بنده اطلاع بدید تا کارتونو راحت‌تر کنم. می‌خواین اصلاً رمز گاوصندوقو بدم خدمتون تا یه موقع خدای نکرده تو زحمت نیفتید؟

## فصل اول □ ۲۱

نمی‌دانم آن چک بی‌صاحب کجا رفت و چه شد! اصلاً دست چه کسی ماند؟ ولی لکه‌ی ننگش روی دامن من نشست و انگار قرار نبود با وجود تمام محبت‌ها و دل‌گرمی‌های حاج رسولی تا آخر عمر از روی پیشانی‌ام پاک شود. - اینجا چه خبره؟

جمع خنده‌کنان و مگسان دور شیرینی امیرحافظ، سکوت کردند. دست‌های من اما... نایستاد... نلرزید... بلکه مثل هر روز، برد کوچک کامل شده را کنار گذاشت و سراغ برد بعدی رفت. یک جامپر، دو مقاومت سیصد و نود کیلو اهم، سه دی‌یو، یک زینر شیشه‌ای زیبا و یک آی‌سی مشکی که کمی باید پایه‌هایش را خم می‌کردم تا راحت روی برد سوار شود. - همه‌تون برید سر کارتون.

سر به زیر به کارم ادامه دادم. انگار نه انگار که توهین شنیده‌ام و تهمت خورده‌ام. مدام به خودم دل‌داری می‌دادم "بذار بگن. با حرف یه مشت لاف‌زن خراب نمی‌شم." ولی حرفم دروغ بود، چون خراب شده بودم و... سر پا شدن سخت بود! میان دلسوزی برای دلم، صدای زمزمه‌ی حاج رسولی به این زخم‌ها مرهم شد و دست حمایتی برای سر پا شدن: - بیخش بابا جان، جوونه و جاهل!

همان لحظه سؤالی مهم بیخ گلویم چسبید و لب‌هایم را چین داد "مگر من جوان نبودم؟ جاهل نبودم؟ همان جاهل و بی‌تجربه‌ای که حاجی می‌گفت، نبودم؟ مگر درست مثل امیرحافظ خبط نکردم؟ پس چرا این پدر مثل کوه پشت فرزندش درمی‌آمد و دیگری دم از جدایی ابدی می‌زد؟ خدایا، چه قدر پدرانه‌ها با هم فرق داشتند! یکی مثل بابا... دیگری چون حاج رسولی که روی زخم زبان‌های شاه پسرش ماله می‌کشید."

با تمام این اوصاف باز هم دست‌هایم نایستاد و نلرزید. بلکه سراغ مقاومت‌های بزرگ رفت. خازن‌های ایستاده و پتانسیل‌های سه‌پایه. حالا کم‌کم شاهکار دست‌سازم رو به اتمام بود. یکی از دانه‌ی تسبیح در دست حاج رسولی پایین افتاد. نفهمیدم صلوات فرستاد یا استغفار کرد؟! فقط صدای "سین" کشیده‌اش دلم را نرم کرد. این بار... دستم ایستاد... دلم لرزید و بغض در گلویم

## ۲۲ □ آبرویم را پس بده

نشست. خوب می دانستم که طاقت دل شکسته‌ی حاج رسولی را ندارم. او برایم در ردیف کسانی بود که به قول نیما یوشیج "یادش روشنم می‌داشت." حاج رسولی منجی بی‌قید و شرط من، برایم ارج و قرب بالایی داشت. بدون آن که بپرسم برای بار دوم حرف چند روز پیشم را تکرار کردم:

- حلالید حاج رسولی، غصه نخورید.

با این حرفم سبک که نشد هیچ، بدتر از قبل سنگین‌تر شد! درست مثل کوه. توقع بخشش را نداشتم، ولی من بخشیدمش. به حرمت همان دانه تسبیحی که نمی‌دانستم استغفار بود یا صلوات! ولی به شدت دلم را آرام کرد. بخشیدمش به این بغض در گلو که نه بالا می‌رفت و نه پایین. درست وسط سینه‌ام گیر کرده بود. حاج رسولی رفت و باز هم قطعات رنگی دنیا را چیدم، اما این بار دیگر خبری از لذت نبود. سیب قندک در گلویم نمی‌گذاشت آن همه لذت را حس کنم!

«این روزها به احساسم می‌گویم نفس نکش. عجیب آلوده است هوای دل‌ها.»

\*\*\*

- نرگس جان آماده شدی؟  
پشت به من داشت و بر نمی‌گشت. انگار روی برگشتن نداشتم. دستم را روی شانهاش گذاشتم:  
- چی شده نرگس؟  
با چشم‌هایی قرمز و سرخ سمتم برگشت و قربان صدقه‌ام رفت:  
- الهی بگردم ارکیده!  
- خدا نکنه. چی شده نرگسی؟!  
- دلم طاقت نمی‌آره کسی پشت سرت حرف بزنه و من بشنوم و چیزی نگم. اگه قسم نداده بودی چند تا لیچار بار سبحانی می‌کردم تا قدر عافیت رو بدونم. اون امیرحافظ ذلیب..  
لب گزیدم و به سرعت نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم. مبادا کسی باشد و حرف‌های پنهانی بینمان را بشنود:

## فصل اول □ ۲۳

- هیس نرگسی! این کارو نکن عزیزم. چرا بی خودی اعصاب خودتو خرد می کنی؟ بذار هر کی هر چی دوست داره بگه. مهم دل من و خدای بالا سرمه. شانهام را گرفت:

- چرا حرفی نمی زنی ارکیده؟ چرا جلوی این جماعت روزهی سکوت گرفتی؟ چرا می ذاری این جور پشست سرت لغز بخونن؟

زهرخند روی لبم عمیق شد. شکاف خورد و به زندگی با موجودی به اسم سپهر وصل شد. ولی نرگس که سپهر را نمی شناخت. فقط می دانست آقا بالا سری دارم که گهگاهی با ماشین آخرین مدلش دنبالم می آمد و با هر بار آمدنش نرگس می پرسید "چرا با این مال و منال شوهرت، دستت این قدر تنگه؟ کار می کنی و قناعت می کنی و زیاد به خودت نمی رسی؟" و من هیچ جوابی برای این سؤالها نداشتم. اصلا چه داشتم بگویم؟ این که شوهرم صاحب کارخانهی ریسندگی صولتی و شرکاست و خود من روزگاری نه چندان دور کیا و بیایی دیدنی داشتم؟ یا این دختر فرتوتی که در جوانی دلش اندازهی پیرزنی هفتاد ساله شده، یکی از نخبه های فیزیک بوده، ولی آن قدر بی مقدمه از خانهی کودکی هایش بیرون کشیده شد که حتی نتوانست درسش را تمام کند؟

آهی از ته دل کشیدم. نمی شد این دردها را بگویم. هر کدامشان مثنوی هفتاد من بود. داستان از عرش به فرش رسیدن ارکیده نجفی سری دراز داشت و حوصله ی غیر به آن قد نمی داد. پس نگفتم و تنها لبخند زدم.

- بریم نرگسی. عیب نداره، خدای منم کریمه. بالاخره یه روزی آبرومو از پسر حاج رسولی پس می گیرم.

- به خدا ارکیده، اصلا وقتی حاج رسولی و پسرشو می بینم اعصابم به هم می ریزه.

دستش را گرفتم و لب گزیدم:

- نگو نرگس جان! حاج رسولی حق پدری گردن من داره. اگه همین حاج رسولی نبود، من الان آواره ی کوچه خیابونا، در به در یه لقمه نون بخورنمیر بودم.

- پس چرا جلوی پرسشو نگرفت؟

- تونست و نگرفت؟ نتونست نرگسی، وگرنه من می‌دونم تو دل اون بنده‌ی خدا چی می‌گذره. یه سری حرف‌ها رو نباید گفت. باید تا ابد تو سینه بمونه. به خاطر همین حرف‌هاست که دلم نمی‌آد جز خوبیش چیزی بگم. احساس کردم کاسه‌ی چشم‌های نرگس هم پر شد، درست مثل آن روز حاج رسولی. مگر حرف‌هایم چه قدر سوز داشت که با نیم کلام من، چشمانشان پر از شبنم می‌شد؟!

- خانمی به خدا. خیلی می‌خوامت!

برای این که از آن حال و هوا در بیاید، گفتم:

- ما بیشتر می‌خوایمت!

نگاهی به سرویس انداختم که تقریباً پر شده بود و دستش را کشیدم:

- بجنب نرگسی، اگه از سرویس جا بمونم تا دم خونه باید کولم کنی، چون دیگه جون وایسادن تو ایستگاه اتوبوسو ندارم.

نفس نفس زنان به سرویس رسیدم و با نرگس خداحافظی کردم. سوار سرویس شدم و همان‌جا روی صندلی اول نشستم. مثل همیشه حسامی در ردیف کنار به من خیره شد و من هم مثل همیشه چشم به خیابان دوختم. چرا دست از این کار مداوم برنمی‌داشت؟ چه در صورت و ظاهر و چادر سیاه و خاکی‌ام بود که می‌خکوبش می‌کرد؟

یاد روزهای اولی افتادم که آمده بودم. آن روزها عصبی می‌شدم. چند باری جایم را تغییر دادم، اما فایده نداشت. حتی یک‌بار او را کناری کشیدم و اخطار دادم که میان کارمندها خوبیت ندارد به زنی شوهردار خیره شود، ولی او حرفی نزد و باز هم خیره شد و خیره ماند. اوایل حرف‌های زیادی پشت سرمان بود. این که حسامی منحرف است و من زنی خراب. ولی با خطا نرفتن حسامی و ظاهر موجه من، حرف‌ها خوابید. اما حسامی دست از خیرگی‌اش برنداشت و این کار هر روز و هر شیش شد. من هم کم‌کم به این سنگینی نگاه عادت کردم و یاد گرفتم راحت نفس بکشم. با رسیدن به نزدیکی‌های خانه، دوباره فضای خفه محله، به وجودم دهن‌کجی کرد. رسیده و نرسیده، به بخت



## فصل اول □ ۲۵

سوخته‌ام سلام کردم، به جام آبروی ریخته‌ام، به خانه‌ای که تنها پناه اشتباهم بود!

\*\*\*

- آقای روحی پور؟

روحی پور، انباردار شرکت از بین قفسه‌هایی که پر از قطعات مختلف الکترونیکی بود سرک کشید:

- سلام، خسته نباشید.

- سلام دخترم، مونده نباشی.

- می‌شه بیست تا آی‌سی بهم بدید؟

آقای روحی پور نگاه عجیبی به سرتاپایم انداخت و بدون حرف سمت قفسه‌های پشت سرش رفت. لوله‌ی کشیده و طلق حاوی آی‌سی‌ها را دستم داد. با تشکری کوتاه قدم برداشتم که صدایم کرد. "خانم نجفی!" با تعجب سمتش برگشتم. دفتری را مقابلم گذاشت:

- ببخش این حرفو می‌زنم، ولی می‌شه این‌جا رو امضا کنی دخترم؟

نگاه تیز و مستقیمم را به مرد میان‌سال دوختم:

- امضا کنم؟ برای چی؟

- ببخشید، ولی آقا امیرحافظ...

نفس کشیدم، عمیق و عمیق‌تر تا شاید بغض دویده در گلویم را محو کنم. به خودم دل‌داری دادم "صبور باش ارکیده. خوب برخورد کن تا همه روزی شرمنده‌ت بشن." برای حفظ ظاهر لبخندی تصنعی زدم. اسمم را نوشتم، تاریخ زدم و مقدار آی‌سی‌ها را هم نوشتم و دفتر را امضا کردم:

- کافیه آقای روحی پور؟

مرد بیچاره با کوله‌باری از ناراحتی فقط سری تکان داد. بنده خدا شرمنده بود. دلم به حالش سوخت. او چرا شرمنده باشد؟ امیرحافظ رسولی باید بنده‌ی رو سیاه خدا باشد که باید زیر بار این شرمندگی کمر راست کند و به فکر عاقبت تهمت‌هایش باشد.

\*\*\*

«سر انگشت‌هایش که روی سر انگشت‌هایم رد انداخت، سرخ شدم و گر گرفتم. ولی نتوانستم جلوی تمنای دست‌هایمان را بگیرم. سپهر نزدیکم آمد و هوای نفس‌هایش با نفس‌هایم یکی شد:

- دوستت دارم ارکیده، بگو تو هم حس منو داری!

دوستش داشتم... آن هم زیاد. ولی شرم و حیای دخترانه اجازه‌ی اعتراف کردن نمی‌داد. هنوز مقابل هر "دوستت دارم"، سرخ می‌شدم و دست و پایم یخ می‌کرد:

- بگو ارکیده. حسرت یه دوستت دارم به دلم موند. این کارو با قلب عاشقم نکن که این‌جوری برات پرپر می‌زنه.

کف دستم را روی قلبش گذاشت و گفت:

- ببین، برای تو... به عشق تو می‌زنه. خیلی می‌خوامت ارکیده. بهم بگو که تو هم مثل من عاشقی و خاطر مو می‌خوای. بگو که بدون من هیچی!

و من گفتم. چشم‌هایم را بستم و به نوای ضربه‌های کف دستم که با نبض پر تپش قلب سپهر نبض گرفته بود گوش دادم و از ته دل اعتراف کردم:

- دوستت دارم سپهر! با همه‌ی قلبم دوستت دارم!

چه قدر در آن لحظه، لبخند و برق نگاهش برابم شیرین بود. من عاشق سپهر بودم و محبت‌هایش باعث می‌شد هر روز شیداتر از قبل شوم و همین‌ها باعث شد تا با پیشنهاد خواندن صیغه‌ی محرمیت آن هم بدون اطلاع پدر و مادرهایمان موافقت کنم و به همین راحتی محرمش شدم. چه ساده بودم که فکر می‌کردم بدون اطلاع و اجازه پدر واقعا محرمش می‌شوم!

هیجانی که با سپهر تجربه می‌کردم، من را به عرش می‌برد، به بالاترین درجه‌ی خلقت. من دل‌باخته‌اش بودم و نمی‌دانستم که این دل‌باختگی زهر هلاهل کل زندگی‌ام می‌شود. کاش آن قدر خام و احمق نبودم تا می‌فهمیدم این ره که می‌روم... به هیچستان می‌رسد!

دست‌هایم در دست سپهر مهر و موم شد و دیگر جدا نشد. ولی ای کاش می‌شد! ای کاش و صد ای کاش کسی پیدا می‌شد تا دست‌های به هم گره کرده‌ی ما را از هم جدا می‌کرد. ای کاش کسی می‌آمد و من را با خودش به

## فصل اول □ ۲۷

ناکجا می‌برد. شاید که این طلسم نفرین شده تمام می‌شد و از بند سپهر رها می‌شدم!

«حوا که بغض کند، حتی خدا هم... اگر اجازه برداشتن سیب را بدهد... چیزی جز آغوش آدم آرامش نمی‌کند.»

\*\*\*

آخر ساعت کاری بود و با شوق بردهای آماده شده را روی میز وسط چیدم. واقعا با دیدن بردهای کوچک که هر روز بیشتر از قبل می‌شد لذت می‌بردم:  
- ارکیده بیا بریم دیگه. دل بکن از این قطعه‌ها!  
لبخندی به کنایه‌اش زدم:

- بریم بابا! چرا این قدر غر می‌زنی؟

نرگس در حالی که کش و قوسی به بدن خسته‌اش می‌داد، گفت:

- آخه من موندم تو که از صبح داری کار مونتاژ می‌کنی، دیگه این همه شوق و ذوق برای چیه؟ من از بس کار مونتاژ کردم همه چی رو شبیه دی‌یود و زئر می‌بینم!

- چه جووری دلت می‌آد نرگس؟ من عاشق قطعه‌هام! هزار سال هم این کارو کنم خسته نمی‌شم، تازه دارم سعی می‌کنم آمارمو بیشتر از حدنصاب کنم.  
نرگس با چشم‌های گشاد شده نالید:

- وای نه تو رو خدا. به من بیچاره رحم کن! به زور می‌تونم از صبح تا شب شصت تا برد رو تموم کنم. چه کاریه خب؟ آروم آروم کارتو تموم کن.

در رختکن پرسنل را باز کردم و در حالی که لباس عوض می‌کردیم، گفتم:

- لذتش به سرعتشه. من اگه یه روزی بتونم تو شیفت کاری هفتاد تا برد رو تموم کنم، شاید آقای سیاحی یا حاج رسولی بذارن پای ثابت مونتاژ شم.  
نرگس در حالی که مانتویش را روی لباس آستین حلقه‌ای‌اش تن می‌کرد، گفت:

- بابا جان من چند بار بگم. خودم با آقای سیاحی حرف می‌زنم که جای منو با تو عوض کنه!

وسایل داخل کیفم را واریسی کردم و کرم مرطوب کننده را بیرون کشیدم:

## ۲۸ □ آبرویم را پس بده

- دیگه چی؟ همینم مونده جای تو بیام! من اگه می‌خوام پای ثابت مونتاژ باشم، دوست دارم کنار تو باشم.  
نرگس که به سرعت آماده شده بود، دست‌هایش را از پشت دور گردنم حلقه کرد:

- فدای تو دوست گلم بشم که این‌قد ماهی! به خدا یه دونه‌ای ارکیده!  
- قربون تو!

روی دستش را بوسه زدم که حلقه‌ی دست‌هایش باز شد و پرسید:  
- پنج‌شنبه رو چه می‌کنی؟  
با خونسردی مقنعه‌ام را عوض کردم:

- هیچی، بلیت سفر به جزایر سلیمانم اوکی شده، می‌خوام با دوزتان برم صفا‌سیتی، یه کم آفتاب بگیرم.  
و از فکر چنین برنامه‌ی عجیبی خنده‌ام گرفت. نرگس با مشت به آرامی به بازویم کوفت:

- گم شو! هر وقت ازت سؤال می‌پرسم مسخره می‌کنی.  
- خب می‌خوام چیکار کنم؟ بشینم تو خونه، درسمو بخونم. این چند وقته لای کتاب‌هامو باز نکردم.

- وای ارکیده، بس کن تو رو خدا!  
کمی نرم‌کننده روی لب‌هایش کشید:  
- این‌قدر از خودت کار نکش دختر جان. می‌دونی چند وقته استراحت نکردی؟ ما که هر وقت تو رو دیدیم داری با کار و درس خودکشی می‌کنی.  
با سر انگشت نوک دماغم را کشید و رایحه‌ی خوش لیمو در بینی‌ام پیچید:  
- آدم خوب نیست با همچین شوهر پولداری، خسیس‌بازی در بیاره!  
پوزخندی را که به زور روی لبم جا گرفت، عقب فرستادم و با خونسردی جواب دادم:

- بالاخره یه جوری باید خرج زندگی رو درآورد.  
چادر سر کردم و همراه نرگس بیرون رفتم:  
- ارکیده بهت دروغ نمی‌گم. یه وقتایی که می‌بینم این‌جوری داری جون

## فصل اول □ ۲۹

می‌کنی، فکر می‌کنم شوهرت بهت خرجی نمی‌ده که با کار کردن زیاد داری خودتو به کشتن می‌دی. همه‌ش کار، کار، درس! با ناراحتی سمتش برگشتم:

- نرگس جان هزار بار گفتم اون چیزی که تو می‌بینی، همه‌ی زندگی آدم‌ها نیست.

- آره حق با توئه، ولی بخشی از زندگیشون که هست. چه‌طور شوهرت ماشین آخرین مدل سوار می‌شه، عینک فلان مارک می‌زنه، بوی عطرش از ده فرسخی می‌آد، بعد تو این‌طوری می‌گردی؟ این‌قدر ساده... این‌قدر معمولی! وقتی این‌طور سؤال پیچم می‌کرد، برای بار هزارم به خودم می‌گفتم عجب غلطی کردم سپهر را به او معرفی کردم. گاهی واقعا دوست داشتم به تندی جوابش را بدهم تا برای همیشه دست از سرم بردارد. ولی دوستی با نرگس، آن هم در این زمانه، آن قدر برایم ارزش داشت که دلم نمی‌آمد با حرف‌های تند، دوستی‌اش را از دست بدهم. دستش را گرفتم تا بایستد و با تمام محبتی که در قلبم نسبت به او داشتم، گفتم:

- مطمئن باش یه روزی همه‌ی زندگیمو برات تعریف می‌کنم و می‌بینی چیز عجیبی نیست، ولی تا اون روز بهم مهلت بده.

نگاه نرگس در نی‌نی چشم‌هایم چرخید:

- باشه ارکیده جان. خدا گواهی من فقط نگران خودتم که هر روز داری بیشتر از قبل آب می‌شی.

- می‌دونم عزیزم و ازت ممنونم.

نگاه نرگس ناگهان از من جدا شد و به پشت سرم خیره ماند. از لابه‌لای لب‌های به هم دوخته‌اش شنیدم که گفت:

- بهتره بری ارکیده، شوهرت اومده دنبالت.

دست‌هایم یخ کرد و مردمک چشم‌هایم به دو دو زدن افتاد. نگاهی به پشت سرم انداختم. خودش بود. مرد من که در همان بنز سیاه خوف‌انگیزش منتظر بود. نرگس دستم را فشرد. سمتش برگشتم و رویش را بوسیدم:

- پنج‌شنبه - جمعه بهت خوش بگذره نرگس جان.

- ممنون عزیزم، امیدوارم با این حجم کار به تو هم خوش بگذره. این بار واقعا نتوانستم پوزخند روی لبم را دور کنم. مگر می‌شد سپهر باشد، ارکیده هم باشد و خوش بگذرد؟! گذشت آن زمانی که این دو موجود شگفت‌انگیز کنار هم مزه‌ی آسایش را مزه می‌کردند.

از نرگس جدا شدم و سمت ماشین سپهر راه افتادم. از دور امیرحافظ را دیدم که جلوی در خروجی، با مدیرها ایستاده و گپ می‌زد. چادرم را میان مشتم فشردم و با گام‌های محکم به مواضع حریف نزدیک شدم. این روزها، دیدن امیرحافظ برایم سخت و طاقت‌فرسا شده بود. به محض نزدیک شدن به او و اطرافیان، صدای پوزخند صدادار امیرحافظ قدم‌هایم را سست کرد:

- بعضی‌ها با پول دزدی به چه دم و دستگاهی می‌رسن. فقط برام عجیبه چرا این قدر رو دارن؟ آدم دزد ذاتش مشخصه، نمی‌تونه جلوی دست کجشو بگیره. منم بالاخره یه روزی مچ این بعضی‌ها رو می‌گیرم.

نفس نیمه‌ام را دوباره از سر گرفتم و قدم‌های سستم را به زور راه انداختم. پشت به نگاه خیره‌ی مردها و امیرحافظ سر به زیر و مطمئن سمت ماشین سپهر رفتم و در جلوی ماشین را باز کردم. حتی بعد از سوار شدن هم سر بلند نکردم. دوست نداشتم نگاهم در نگاه عجیبش گره بخورد. سپهر راه افتاد و من تازه توانستم کام عمیقی از هوای ماشین بگیرم. نیمه نفس بودن واقعا سخت بود. تازه یاد سپهر افتادم. سپهری که معمای مجهول این روزهایم بود. نمی‌دانستم آیا هنوز دوستم دارد یا نه؟ و اگر من را نمی‌خواست چرا چند وقت یک بار سراغم می‌آمد، آزارم می‌داد، کتکم می‌زد و از بدنم سوءاستفاده می‌کرد و در آخر... وقتی که تمام روحم را خرد می‌کرد، می‌رفت!

من این موجود عجیب را درک نمی‌کردم. گاهی گمان می‌بردم سپهر، مردی دو قطبی است، بیماری روانی که ندانسته پا در زندگی‌اش گذاشته بودم. اما از یک چیز مطمئن بودم. حالا بعد از دو سال دیگر از رایحه‌ی تنش مست که نمی‌شدم هیچ، با هر نفس می‌مُردم و خاکستر می‌شدم. دیگر هیچ حس خوبی نسبت به سپهر در وجودم باقی نمانده بود، جز نفرت و حس منزجر بودن از خودم. از وجود متنفر بودم، از این که هر بار تحقیر می‌شدم، کتک می‌خوردم

## فصل اول □ ۲۱

و باز هم مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفتم.

- می‌خوام برم خواستگاری دینا.

نفسی گرفتم. بالاخره به حرف آمد و منظورش را از این تشریف‌فرمایی پرطمطراق متوجه شدم. حرفی نزد، نگاهم هنوز درگیر ناخن‌های شکسته‌ام بود که به خاطر مونتاژ، جذاب نبود. از آن زمانی که فهمیده بودم مجنون آن روزهای من، مجنون هزاران لیلی دیگر است، زمان زیادی گذشته بود. خیلی وقت بود که می‌دانستم شوهرم، مرد عاشق مردم است! بی‌نظم و بی‌ترتیب بیت شعری در ذهنم نوشته شد "خیلی وقته دیگه بارون زده... رنگ عشق به این خیابون زده" نمی‌دانم چرا به این سرعت این شعر در ذهنم نشست. شاید به خاطر تک کلمه‌ی اول بیت‌هایش. "خیلی وقته!"

- تو که خوب می‌شناسیش. اصلا مگه می‌شه دوست زمان دانشجوییتو شناسی؟ به هر حال این بار اوادم مرد و مردونه باهات حرف بزنم. به خدا دیگه نمی‌کشم ارکیده. بیا طلاق تو بگیر و خلاصم کن. اصلا جهنم و ضرر همین خونه‌ای رو که اجاره کردی، از صاب‌خونه‌ت می‌خرم و به نامت می‌کنم. تو فقط راضی به طلاق شو.

- نه!

جوابم همیشه همین یک کلام بود. نه گفتن من همانا و تودهنی آنی سپهر هم همانا! مزه‌ی خون در دهانم پخش شد. صدای پر از حرصش را از پشت حس‌های مختلف درد شنیدم:

- چه قدر قُدی ارکیده! تا کی می‌خوای کتک بخوری؟

زبانم را روی آماس لبم کشیدم. شاید به نظر عجیب می‌آمد که چرا سپهری که تا این حد مشتاق جدایی از من بود، به راحتی تقاضای طلاق نمی‌کرد؟ اصلا با این همه اشتیاق سپهر، چه حاجتی به رضایت ارکیده‌ی خراب؟ ولی اصل مطلب همین بود. سپهر به این راحتی نمی‌توانست ارکیده‌اش را طلاق دهد. بابا فرزین سر سفره‌ی عقد، نه چک زد و نه چانه. نه مهریه خواست و نه شیربها. هل‌هله و دست و شادی هم نخواست، تنها چند شرط طلاق را در عقدنامه مکتوب کرد. حق طلاق با ارکیده، حق کار و حق پیشرفت تحصیلی و

## ۳۲ □ آبرویم را پس بده

در آخر... اگر سپهر به هر دلیلی قصد می‌کرد بدون رضایت من جدا شود، سه چهارم اموالش به نام ارکیده می‌شد و به همین راحتی ریش سپهر، گروهی من بود و زندگی من در دست‌های بی‌رحم سپهر! بدتر از آن این‌که نمی‌توانست مرا از چشم اغیار مخفی کند. آن آبروریزی تاریخی که خانواده‌هایمان راه انداختند، کافی بود تا تمام بازار و کسبه بدانند که سپهر زن گرفته و حق طلاق با زنش است. یعنی من! ارکیده نجفی سپاه‌بخت! و من به خاطر تمام بدی‌هایش، به خاطر تمام کثافت‌کاری‌هایی که دامن من را هم گرفته بود، راضی به طلاق نبودم. کتک می‌خوردم و باز هم به خواسته‌اش گوش نمی‌دادم. اوایل صبوری بیشتری می‌کرد، ولی وقتی هفت ماه بعد از عقدمان حرفش را به کرسی نشاند و دادگاه خانواده رفتیم و من قرص و محکم سر تمام حق و حقوقم ماندم، رفتارش صد درجه بدتر شد. تا جایی که گاهی از ته دل مرگش را از خدا می‌خواستم.

فریاد بعدی من را به زمان حال آورد، به حالی که انگار حال نبود، گذشته بود، شاید هم آینده! در خودم جمع شدم و مزه‌ی خون را هجی کردم:  
- آدم نمی‌شی؟ نه آدم نمی‌شی! ای خدا من از دست این عفریته چی کار کنم؟ نه می‌میره، نه طلاق می‌گیره! آخه من با تو چی کار کنم ارکیده؟! بابا من دینا رو دوست دارم. می‌خوام زندگیمو درست کنم، ولی بدبختی شرط گذاشته تا وقتی طلاق‌نامه رو نیارم زنم نمی‌شه. حتی به شناسنامه‌المثنی هم رضایت نمی‌ده. آخه چی از جون من می‌خوای؟ بابا منم آدمم، دلم یه زن درست و حسابی می‌خواد نه مثل تو دست خورده و خراب، یکی که هر روز با یه نفر دوست نبوده.

با غیظ سمتم برگشت و ادامه داد:

- ارکیده یه کاری نکن بنده‌زمت تو خونه و حبست کنم تا از گشنگی بمیری!  
پوزخندی زدم. آدم مُرده را چه باک از مُردن؟! اگر این کار را می‌کرد مسلماً لطفش شامل حال من می‌شد و با یادآوری اولین کلماتش لبخندم پررنگ‌تر شد. چه‌قدر جالب! حرف مرد و مردانه‌ی مرد من، حبس خانگی بود و شکنجه‌هایش! نمی‌دانم اگر حرف غیرمردانه‌ای داشت چه می‌کرد! به آرامی



## فصل اول □ ۲۲

زمزمه کردم:

- خودت می‌دونی که نمی‌تونی.

- آره... معلومه که می‌دونم و به خاطر همین هم خون خونمو می‌خوره. اون بابای بی‌شرف‌تر از خودت فکر همه چی رو کرده بود. حق طلاق و کار و تحصیل، فقط کم مونده بود بگه، حق مردنتم دست دختر خراب من! و بالاخره پوزخند روی لبم را دید و دیگر طاقت نیاورد. با دست راستش پنجه کشید در موهایی که از پشت بسته بودم. درد زیادی نداشتم، ولی مقنعه و چادرم در مشتت اسیر بود:

- می‌دونی ارکیده، این قدر ازت متنفرم که دلم می‌خواد همین جوری که موهاش تو مشتت، سر تو تو همین داشبورد بکوبم. اون قدر بزنمت، اون قدر بزنمت که درجا ضربه‌مغزی بشی از دستت راحت بشم!

با دست چپم مچ دستش را گرفتم و دست راستم را روی داشبورد ماشین گذاشتم. از سپهر بعید نبود چنین کاری کند. مرد من تبحر وافری در انواع و اقسام شکنجه‌های خاص داشت. با پیچیدن ماشینی جلوی مسیرمان، سرم را با ضرب سمت در هُل داد و پیشانی‌ام به شیشه خورد و درد در سرم پیچید. همان لحظه از ته دل نالیدم:

- خدایا پس کی تمومش می‌کنی!؟

سعی کرد ماشین را کنترل کند که ای کاش نمی‌توانست. بالاخره بعد از کلی فحش به من و راننده‌ی بیچاره، سمت خانها راه افتاد. همان محله‌ی دلگیر و همان پناه بی‌پناهی‌هایم که دقیقا نمی‌دانستم برایم جهنم بود یا بهشت!

تعجبم از طاقت تمام نشدنی‌ام بود. این همه درد می‌کشیدم و باز هم در جواب طلاق خواستن سپهر نه می‌گفتم. شاید هر کس دیگری جای من بود، بله می‌گفت و خودش را راحت می‌کرد، ولی من نمی‌توانستم، آن هم به هزار و یک دلیل دیده و ندیده. اولین و آخرین دلیلش نفرت از سپهر بود. ولی بعد از آن مشکلات و سختی‌هایی بود که اگر از سپهر جدا می‌شدم دامنم را می‌گرفت. در این مدتی که به تنهایی گلیمم را از آب بیرون کشیده بودم،

گرگ‌های مردنمایی که قصد دست‌درازی به زنانگی‌هایم را داشتند، کم نبودند. وقتی گرگ‌های دور و برت بو بکشند که غریبی و کسی را نداری، آن وقت است که برای دریدنت کمین می‌کنند و من به تنهایی از پششان برنمی‌آمدم. آن هم در محله‌ای که مجبور به زندگی در آن بودم. سپهر خیلی وقت بود که خرجی نمی‌داد و خودش را از هفت‌دولت آزاد کرده بود و من مجبور بودم با همان چندرغازی که درمی‌آوردم، هزینه‌ی اجاره‌خانه و خورد و خوراکم را بدهم. با آن که سپهر همیشه ور دل زنان دیگر بود، ولی همین که گاهی، بنز مخوف سپاه‌رنگش سر کوچه می‌ایستاد، به همه حالی می‌کرد این زن صاحب دارد، مزاحمش نشوید و دورش را خط قرمز بکشید و همین برایم بس بود. من شوربختانه به وجود چنین نامردی احتیاج داشتم. بدون سایه‌ی مرد، بدون پشتوانه‌ی مادی و معنوی چگونه می‌توانستم سالم زندگی کنم؟ آن هم دختری چون من که نه تنها خانواده‌ی شوهر بلکه خانواده‌ی خودش هم طردش کرده بودند.

تصمیم داشتم وقتی از سپهر جدا شوم که یا خانه‌ی بهتری در محلی بهتر کرایه کنم یا پشتوانه‌ی محکمی پیدا کنم تا بعد از جدایی از سپهر بتوانم به آن تکیه کنم. اما برخلاف تمام حرف‌هایی که سپهر می‌زد، مطمئن بودم یک ریال هم کف دستم نمی‌گذارد. سپهر به مفت‌خوری عادت داشت، بعید بود حاضر شود خانه‌ای به نامم بخرد. حتی بارها گفته بودم چهاردیواری کوچکی را به نامم بخرد تا خیالم راحت شود. اما قبول نمی‌کرد و پشت گوش می‌انداخت و من می‌دانستم که این حرف هیچ‌وقت عملی نمی‌شود. پول به جان سپهر وصل بود. پس باید همچنان می‌سوختم و می‌ساختم. تا شاید فرجی شود و راه فراری پیدا کنم. این تنها کاری بود که در این شرایط به نظر عاقلانه می‌آمد.

ماشین را سر کوچه نگه داشت. پهنای بنز سیاه رنگش، به عرض کوچه سر بود و داخل کوچه‌ی بن‌بست نمی‌رفت. ترمز نکرده به تندی سمتم برگشت: - گورتو گم کن تا نزد من نفلهت کنم! در ضمن خوب گوشاتو باز کن، دینا دوست صمیمی جنابعالی، برگ برنده‌ی منه! اگه باهات ازدواج کنم، خیلی راحت می‌تونم تموم سهام کارخونه رو به چنگ بیارم، پس سعی نکن سد راهم

## فصل اول □ ۲۵

بشی، چون ممکنه واقعا به قصد کشت بزمنت و جنازه تو تو بیابونای بیرون تهران بسوزونم که هم خودت از این زندگی سگی راحت بشی و هم من! کمی سمتم خم شد و با قاطعیتی ترسناک گفت:

- اَرکیده بترس از اون روزی که خر بشم و نذارم نفس بکشی، می فهمی؟ بدون این که جوابی دهم یا حتی گوشه چشمی سمتش بیندازم، از ماشین پیاده شدم و قدم به کوچه گذاشتم. صدای گاز دادن شدید ماشین از پشت سرم آمد، ولی اهمیتی ندادم. خیلی وقت بود که در زندگی من هیچ جایی برای ترس باقی نمانده بود. ترس وقتی سراغ آدم می آید که زندگی ارزشمند باشد، ولی من آن قدر زجر کشیده بودم که هر لحظه برای خلاص شدن از این درد هر روزه آماده بودم.

کلید را درآوردم و در را باز کردم. صفیه خانم از بین موج های پرده ی حریرش سرک کشید. فقط به احترام سن و سالش سری به معنای سلام تکان دادم و سمت آن هشت پله ی کذایی راه افتادم که به تک اتاق بالا ختم می شد. با یادآوری حرف های سپهر، یاد دینا افتادم. بیچاره دینا، نمی دانست سپهر عاشق پیشه، چه شیطان پلیدی در بطنش دارد. نمی دانست برای سپهر جذاب، تنها سهم شرکت مهم بود، نه خودش و نه وجودش. مطمئن بودم که دینا هم بدبختی دیگر مثل من بود که سپهر برای مال و اموال پدری اش دام پهن کرده بود. ای کاش دینا اشتباه مرا نمی کرد و هیچ وقت دانه های چیده شده ی سپهر را نمی چید، تا مثل من در دام سپهر نمی افتاد. سپهر صولتی تمام محبت هایش به خاطر پول و سهم الارث پدری دینا بود و خدا آن روز را برای دینا نیاورد که آه در بساط نداشته باشد. آن وقت بود که همین سپهر فرشته صفت یوسف چهره، عزرائیل می شد. آن وقت دینا می ماند و بوی عطرها ی شیرین و تند لابه لای دکمه های صدفی پیراهن سپهر و لمس رژه های شاهتوتی و کالباسی روی یقه ی لباس هایش. آن وقت است که یکی مثل ارکیده شد، شاید کمی بهتر، شاید کمی بالاتر، چرا که دینا پشتوانه ای دارد و ارکیده ی بدبخت هیچ ندارد، هیچ، جز خدای بالا سر.

\*\*\*

«با دست‌هایی یخ کرده، گیج و منگ در رختکن حمام دور خودم چرخیدم و زیر لب ناله زدم:

- خدایا چی کار کنم؟ وای چی کار کنم؟! -

لب به دندان گرفتم، آن قدر محکم که خون لبم جاری شد. از خون‌ریزی لب‌هایم باکی نداشتم، ولی... چشم‌هایم را با حرص مالیدم و به خودم فحش دادم:

- خاک بر سرت کنن ارکیده! ببین چی کار کردی؟ حالا می‌خوای باهاش چی کار کنی؟ اگه مامان بفهمه... بابا! وای نه آبروم می‌ره! خدایا حالا با این بچه چی کار کنم؟

دوباره بی‌بی چک را بالا گرفتم. اشک‌های غلتانم حتی اجازه‌ی دیدن صفحه‌ی بی‌بی چک را هم نمی‌داد، ولی حقیقت تلخ و واضح جلوی چشمانم به رقص درآمده بود. پنجه در موهایم کشیدم و نالیدم:

- خدایا نه! وای نه! دو تا خطه! ای بمیری ارکیده! انشالله بمیری! حالا می‌خوای جواب بابا و مامانو چی بدی؟ نمی‌گن این جواب اعتمادمون به دختر تحصیل کرده‌مون بود؟ وای سپهر! آخه چرا مواظب نبودی؟ حالا من با این بچه چی کار کنم؟

بی‌بی چک را روی کابینت رختکن گذاشتم و با بی‌پناهی به خودم لرزیدم. از اضطراب و دل‌شوره حس می‌کردم افت فشار پیدا کرده‌ام و سرم گیج می‌رفت. روی زمین نشستم و سعی کردم درست فکر کنم، ولی تقه‌ای به در خورد و مامان بی‌هوا در حمام را باز کرد. با دیدن من در آن وضعیت بغرنج نگاهش نگران شد و سراسیمه داخل حمام آمد. خوش‌بینانه سعی کردم با چنگ انداختن به مستطیل کوچک بی‌بی چک آن را مخفی کنم، ولی افسوس که دیر جنبیدم و مامان آن چیزی را که نباید، دید!

- اون چیه ارکیده؟

دست مشت شده‌ام را مثل بچه‌ها پشت سرم پنهان و حاشا کردم:

- هی... هیچی!

چشم‌های مامان گشاد شده بود و با صورتی که هر لحظه بیشتر از قبل

## فصل اول □ ۲۷

سفید می‌شد، پرسید:

- گفتم اون چیه؟

ترسیده بودم، یک دختر ترسیده‌ی حامله که دستش به بدترین شکل رو شده بود. مامان که جوابی از من نشنید، در لحظه دستم را کشید. بی‌بی چک از دستم رها شد و وسط حمام افتاد. دو خط تیره رنگ درست مثل خنجر به چشمانمان فرو رفت. نگاه مامان به دودو افتاد. نفس‌های من تند شد و دم‌های مامان... نمی‌دانم گُند، شاید هم خفه! با لکنت گفتم:

- این... این ک...

لب‌هایش در حال تقلا بود تا اسم بی‌بی چک را درست ادا کند، ولی انگار جرأت به زبان آوردنش را نداشت. میان نگاه اشک‌بارم، مامان به آرامی دست دراز کرد تا خبر بی‌آبرویی دخترش را بردارد. بی‌بی چک را با چنان دست‌های لرزانی برداشت که حس کردم هر آن از دستش می‌افتد. دو خط تیره را از نظر گذراند و با صورتی بی‌رنگ و رو پرسید:

- ارکیده؟ این بی‌بی چک دست تو چی کار می‌کنه؟

هنوز خوش‌بین بود و حتی فکرش را هم نمی‌کرد که تک دختر و نمونه دخترش، چنین بی‌آبرویی‌ای کند. گریه‌هایم به هق‌هق بدل شده بود و نفس‌هایم بالا نمی‌آمد. میان نفس‌نفس زدن‌هایم زمزمه کردم:

- ببخشید، نمی‌خواستم این جور بشه. نمی‌خواستم مامان، ببخشید!

- چی؟!؟

بی‌هوا در موهایم پنجه انداخت و بی‌بی چک را به صورتم نزدیک کرد:

- با توأم خیر ندیده، گفتم این چیه؟ دست تو چی کار می‌کنه؟

درد موهایم زیاد بود، اما نه بیشتر از درد لکه‌دار شدن دامانم. از فشار پنجه‌هایش چشم‌بستم و لب‌گزیدم.

- ارکیده حرف بزن! این برای کیه؟

موهایم را دوباره کشید که از درد جیغ کشیدم و به ناچار اعتراف کردم:

- مال منه!

همین! همین یک جمله دست مامان را ثابت کرد و نگاهش در چشم‌های

## ۳۸ □ آبرویم را پس بده

اشکی ام چرخید. می خواست از چشم هایم حقیقت را بخواند و بالاخره صورتش سفید شد و لب هایش... انگار خون لب هایش را قطره قطره کشیده بودند:

- مال... مال...

با همان دستی که بی بی چک را نگه داشته بود سینه اش را مالش داد:

- مال توئه؟ یعنی چی؟

خنده ای عصبی کرد و ناباوارانه پرسید:

- مگه می شه؟ چی می گی ارکیده؟

دست هایش را به آرامی از موهایم جدا کرد و با قوت قلب و لب هایی که دیگر نمی توانست مانع لرزششان شود، نالید:

- حتما مال یکی از دوستانه، آره؟

قطره های اشک و نگاه پر از درماندگی ام به مامان ثابت می کرد که چیزی جز حقیقت نگفته ام، ولی مادر بود دیگر... قلب کوچکش هیچ وقت طاقت این بی آبرویی را نداشت. با لحنی که سعی می کرد ملایم باشد، التماسم را کرد:

- تو رو خدا راستشو بگو ارکیده جان. به خدا دعوات نمی کنم. بگو اینو از کجا آوردی؟ منم گوش می دم. اصلا مال هر کی باشه مهم نیست. تو فقط بگو مال کدوم دوستته؟ اصلا دست تو چی کار می کنه؟

من که دیگر همه چیز را تمام شده می دیدم، زار زدم:

- نه مامان! مال منه! من احمق! نمی خواستم مامان! فکرشو نمی کردیم...

نمی خواستیم این جور ی شه!

- پس یعنی...

درست مثل آدم های مجنون، خنده ای عصبی کرد:

- یعنی حامله ای؟!!

فقط اشک ریختم و نگاهش کردم:

- یعنی دختر من، دختری که حتی ازدواجم نکرده، با یه مرد بوده؟ آره

ارکیده؟ آره؟

سرش را با ناامیدی بلند کرد. هر دویمان نفس برای نفس کشیدن نداشتیم. با اشک هایی آویزان سر فرود آوردم. بی بی چک از دست مامان رها شد و در

## فصل اول □ ۳۹

لحظه چنان ستم یورش آورد که چیزی نفهمیدم، فقط وقتی به خودم آمدم که زیر آماج ضربه‌های مامان در حال له شدن بودم:

- بی شرف...! آشغال! چه بلایی سرمون آوردی؟ چی کار کردی؟ می کشمت ارکیده، به خدا می کشمت!

با صدای داد و فریاد مامان، بی هوا در حمام باز شد و امید و پشت‌بندش بابا وارد شدند. مامان که از شدت عصبانیت کف به دهان آورده بود و صورتش یک پارچه سرخ شده بود، همچنان من را زیر مشت و لگد گرفته بود. کم‌کم ضربه‌ها کمتر شد و امید مامان را بیرون برد. ولی صدای داد و فریادهایش کافی بود تا هم امید و هم بابا متوجه همه چیز شوند. و آن چیزی که نباید بشود، شد! تشت رسوایی من از بالای بوم زمین افتاد. بابا نعره کشید:

- خفه شو! بگو چی شده شیرین؟

در کف سرد حمام از درد به خودم پیچیدم و از همان جا صدای فریاد بابا و جواب مامان را شنیدم:

- چی شده؟! بگو چی نشده؟! دخترت حامله‌ست! می فهمی آقا؟ دختر شوهر نکرده‌ت، حامله‌ست!

تا عمر دارم هیچ وقت نگاه خون چکان امید و بابا را در آن لحظه فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت آن کتک‌ها و آن ترس و لرز و آن ضربه‌های بی‌امانی که بابا و امید بدون توجه به موقعیتم، به شکم وارد کردند، را از یاد نمی‌برم. همان ضربه‌هایی که عمر طفل پا نگرفته در بطنم را گرفت. خطاها و پا کج گذاشتن‌هایم را فراموش نمی‌کنم و نکردم!»

\*\*\*

برای بار هزارم فاصله‌ی دستشویی تا اتاق مونتاز را دویدم. اصلا نمی‌دانستم چه خورده بودم که تا این حد سیستم گوارشی‌ام را به هم ریخته بود. آخر ارکیده‌ای که همیشه غذاهای ساده و کم‌هزینه‌ای می‌خورد، چرا باید دچار این حالت تهوع‌های دست و پاگیر شود؟ امروز به قدری حالم بد شده بود که حس می‌کردم دیگر نه معده‌ای برایم مانده و نه دستگاه گوارشی. انگار همه را لابه‌لای زردابه‌های معده‌ی خالی‌ام، بالا آورده بودم. نرگس از پشت در توالت

#### ۴۰ □ آبرویم را پس بده

پرسید:

- ارکیده جان خوبی؟

آبی به دست و صورتم زدم. حس می‌کردم همه‌ی انرژی داشته و نداشته‌ام تمام شده! نرگس زیر بازویم را گرفت و مثل جنازه‌ای من را دنبال خودش کشید:

- آخه چی خوردی که به این حال افتادی؟

- خودت که دیدی، از صبح لب به چیزی نذدم.

نگاه عصبی نرگس سمتم چرخید. حرفی در نگاهش بود که از خواندنش عاجز بودم. حتی انرژی سؤال پرسیدن هم نداشتم، ولی خود نرگس بی‌آن‌که حرفی بزنم لب زد:

- می‌گم ارکیده، نکنه شاید... شاید خبری باشه؟

در لحظه می‌خکوب شدم و تنها یک حرف در ذهنم چرخ خورد. "امکان ندارد!" نه محال بود! خدا با من این کار را نمی‌کرد. خدای من، خدایی که دید تا کجا خرد و خرابم، این بازی ناجوانمردانه را با من شروع نمی‌کرد. مگر می‌شد با آن همه مراقبت و نگرانی و استرس، جنینی در وجودم پا گرفته باشد؟ من که تمام این مدت مراقب بودم و با وجود تمام ضعف اعصاب و مشکلاتی که سراغم می‌آمد باز هم هر شب، سر وقت قرص‌هایم را می‌خوردم، مبادا سپهر بی‌هوا مثل بالای آسمانی سرم نازل شود و کاری که نباید شود.

- آره ارکیده؟

- نه!

همین قدر قاطع و محکم! آن قدر مطمئن که حرفی در آن نبود. امکان نداشت حامله باشم، آن هم از موجود منجرکننده‌ای به اسم سپهر صولتی!

- خانم نجفی؟ خانم سروری؟

صدای پر دبدبه و کیکبه‌ی امیرحافظ، خون را در رگ‌هایم منجمد کرد. نه به آن وقتی که سال تا سال نمی‌دیدمش، نه به حالا که برای گرفتن مچ ارکیده نجفی کمین کرده بود:

- مثل این که شما این جا رو با پیک‌نیک اشتباه گرفتید!



## فصل اول □ ۴۱

انگشت‌هایم با شنیدن کنایه‌ی خوابیده در پس کلمات طعنه‌آمیز امیرحافظ مشت شد. نرگس لبخند خجلی زد:

- ببخشید آقای رسولی. خانم نجفی حالشون خوش نیست.

امیرحافظ نگاهی سخت و پر از حرص، از بالا به من انداخت. در لحظه از ذهنم گذشت "دلیل این همه نفرت چیست؟ برای اشتباهی که مرتکب نشده‌ام؟ یا برای این که حاج رسولی با نگه داشتن من ثابت کرد حرف من را بیشتر از حرف پسرش قبول دارد؟ اگر این باشد حق دارد ناراحت شود. جایگاه من کجا و تک پسر حاج رسولی کجا؟!" به تندی جواب داد:

- خانم نجفی که چیزیشون نیست. ماشاءالله هر روز سر و مر و گنده‌تر از قبل! من موندم پول مفت چه جووری از گلوی این خانم پایین می‌ره. نه کار می‌کنه، نه حرص و جوش می‌خوره! الانم که مثل لُردها تو ساختمون جولون می‌ده.

تیزی و برندگی کنایه‌هایش، یک‌راست قلبم را نشانه گرفت. خوب می‌دانست از درد به خود می‌پیچم و حتی نا ندارم سر پا بایستم، ولی باز هم به روی خودش نمی‌آورد. نرگس نگاه نگرانی به من کرد. دیگر برای همگی عیان شده بود امیرحافظ برای از ریشه درآوردن ارکیدهی بی‌پناه تیشه برداشته. با صدایی خش‌دار و ضعیف جواب دادم:

- ببخشید آقای رسولی حق با شماست. بریم نرگس جان.

خدا می‌داند با چه جان‌کندی همین چند کلام را هم از ته حلقم بیرون کشیدم و تحویلش دادم. نمی‌دانم بعد از گفتن این حرف، طعنه‌ی کلامم را گرفت یا نه، ولی جمله‌های بعدی‌اش تکه‌های قلبم را چاک چاک کرد:

- پس اگه حق با منه، دفعه‌ی آخرتون باشه که می‌بینم وسط ساعت کاری، مونتاز رو ول کردید و بیرون اومدید. با شما هم هستم خانم سروری، یه بار دیگه ازتون کم‌کاری ببینم مستقیماً با حاج آقا حرف می‌زنم.

نفس‌هایم به شماره افتاد و ناخواسته پنجه‌هایم مشت شدند. اصلاً نمی‌دانستم از کجا انرژی وارد رگ و پی بدنم شد و قصد کردم این مرد را همین لحظه سر جایش بنشانم. آن هم در این لحظه‌هایی که نایی برای حرکت نداشتم. ولی فشار خون پایین و دست‌های سردم هم نمی‌توانست

## ۴۲ □ آبرویم را پس بده

جلوی طغیان آنی‌ام را بگیرد. قدمی جلو گذاشتم، باز هم جلوتر، بوی تلخ و تند عطر امیرحافظ شدیداً معده‌ام را تحریک می‌کرد. تمام سعی‌ام را کردم تا مانع بالا آوردن روی صورت امیرحافظ شوم. امیرحافظ هم مثل گرگی زخمی، ستمم چشم تیز کرده و به جلو آمدن‌های ناهماهنگم خیره بود. نرگس خواست مانعم شود، ولی دیگر دیر شده بود. من قصد داشتم پوزه‌ی این مرد را به خاک بسایم.

- جناب آقای رسولی، محض اطلاعاتون باید بگم، بنده و خانم سروری موظفیم تا پایان ساعت کاری شصت تا برد رو آماده کنیم، پس اگه من و خانم سروری کارمونو تحویل ندادیم، شما حق دارید شکایت ما رو پیش حاج‌آقا ببرید. در غیر این صورت بهتون اجازه نمی‌دم با حرف‌های صد من به غاز وقت با ارزشمو تلف کنید.

نفس گرفتم و باز هم نفس... و معده‌ام از حجم هوایی که رایحه‌ی تند امیرحافظ را با خود داشت، متلاطم شد. بالاخره جوابش را دادم و سبک شدم. هر چند ممکن بود با همین جواب، اخراجم حتمی شود، ولی دیگر برایم مهم نبود. در این لحظه‌ها فقط می‌خواستم معده‌ام آرام شود! دهان باز کرد تا من را زیر آماج حرف‌هایش له کند که صدای فرشته‌ام یک بار دیگر نجاتم داد. صدای ملکوتی حاج رسولی، پدر دوست داشتنی مرد نفرت‌انگیزم مقابلم بود! برای هزارمین بار از وقتی که در این کارخانه مشغول به کار و با حاج رسولی مؤمن و معتمد آشنا شدم، به جایگاه امیرحافظ حسرت خوردم. ای کاش این مرد پدر من بود و دست نوازشش روی سرم! نگاهم به صورت نورانی‌اش گره خورد. الحق که خدا در وجود بعضی از بنده‌هایش نشانه‌هایی از وحدانیت و محبت خودش را بنا نهاده. در سلام کردن به مرد مؤمنم مقابلم پیش‌دستی کردم:

- سلام حاج رسولی.

بی‌آن‌که چشم از امیرحافظ عصبانی بگیرد، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست:

- سلام دخترم، خسته نباشی.

نرگس هم به آرامی سلام کرد و حاج رسولی جوابش را با محبت داد و بدون مکث از پسرش پرسید:

## فصل اول □ ۴۳

- چی شده پسرم؟

لحظه‌ای از ذهنم گذشت. پسرم؟ دخترم؟ من و امیرحافظ بی‌اراده پوزخند زدیم. من، کم‌جان و او... پرننگ!

- هیچی، خانم نجفی این‌جا رو با تربیون حمایت از کارگران تنبل اشتباه گرفته بودن، داشتن برامون نطق می‌کردن. خب، می‌فرمودید خانم نجفی! پس اگه شما و خانم سروری نتونستید تا آخر ساعت کاری، شصت تا برد رو آماده کنید من حق دارم شکایتتونو به حاجی بگم، درسته؟

جلوی حاج رسولی شرمنده شدم. با آن‌که این‌مرد، بعد از سپهر مشمزکننده‌ترین فرد زندگی‌ام بود، ولی اصلاً دوست نداشتم به خاطر او رو در روی حاج رسولی بایستم. این‌مرد حق‌پدري گردنم داشت. امیرحافظ نامرد، عجب دسیسه‌ی زندانه‌ای چیدی!

سعی کردم کم‌نیاورم. دستم را ناخواسته روی معده‌ام گذاشتم. چشم‌هایم از زور درد و سوزش ریز شد. می‌خواستم جواب دندان‌شکنی دهم و از حقم دفاع کنم، ولی بوی عطر محرک امیرحافظ که بیش از حد نزدیک شده بود، حتی اجازه‌ی این‌کار را هم نداد. مایع شکمی به بالا هجوم آورد و بی‌مقدمه با آخرین انرژی‌ای که برایم مانده بود، سمت دستشویی دویدم. نرگس هم از پشت سر دنبالم آمد. دوباره حالم به هم خورد و دوباره به خدا التماس کردم که مرگ ارکیده نجفی را زودتر برساند. با یادآوری حرف نرگس و جنینی در بطنم، دست و پایم سیر شد. در حال افتادن بودم که نرگس به دادم رسید:

- چی شده ارکیده جان؟ خوبی عزیزم؟

حتی نای حرف زدن نداشتم. دست نرگس را رد کردم:

- برو نرگس. رسولی بهت گیر می‌ده. من که نمی‌تونم شصت تا برد رو کامل کنم، حداقل تو به کارت برسی.

- به جهنم که گیر می‌ده! کجا برم؟ داری از حالی می‌ری، بعد ولت کنم برم؟  
مشت مشت آب به صورتم پاشید و بعد در دستشویی را باز کرد، چند قدم آن‌طرف‌تر حاج رسولی با پسرش حرف می‌زد. چین‌های عمیق وسط ابروهایش، نشان از ناراحتی‌اش داشت. سعی کردم قدم بردارم و قوی باشم،

ولی به شدت علاقه داشتم تا کسی زیر زانوهایم دست بیندازد و من دست‌هایم را دور گردنش حلقه کنم و سر روی تخت سینه‌اش بگذارم. یکی که به شدت مرد باشد و من چه قدر به این مردانگی‌های کم و اندک احتیاج داشتم. ولی چهل برد ناتمامی که روی میز کارم انتظارم را می‌کشید، اجازه‌ی از هوش رفتن به من نمی‌داد. نرگس بازویم را کشید که نگاه حاج رسولی و امیرحافظ ستمم چرخید. نگاه حاج رسولی نگران شد، حتی نگاه امیرحافظ. یعنی تا این حد سست و شکننده به چشم می‌آمدم که نگاه همیشه پر از نفرت امیرحافظ هم نگران شد؟! قدم بعدی‌ام را برداشته بودم که دنیا دور سرم چرخید و زیر پایم خالی شد. بی‌هوا به بازوی نرگس چنگ انداختم، ولی دیگر دیر شده بود. در همان تاریک و روشنی چشم‌هایم، حاج رسولی و امیرحافظ را دیدم که ستمم خیز برداشتند، ولی بسته شدن چشم‌هایم با داغ شدن بدنم همزمان شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

«یه حسی دارم این روزا... که گاهی با خودم می‌گم؛ شاید مُردم،  
حواسم نیست.»

\*\*\*

رایحه‌ی خاصی مشامم را پر کرده بود. رایحه‌ای که حس نفرت و انزجار را به وجودم منتقل می‌کرد. دست‌هایی گرم در برم گرفته بودند. "خدایا! چه قدر زود آرزویم برآورده شد. حتی اگر در رؤیاهایم چنین دست‌ها و سینه‌ی ستبری نصیبم می‌شد، باز هم برایم کفایت می‌کرد. شدیداً محتاج این آغوش با مردانگی‌های اندک بودم." رایحه‌ای که در بینی‌ام پیچیده بود به قدری قوی بود که لابه‌لای سلول‌های بویایی ذهنم هم رسوخ می‌کرد. این رایحه را می‌شناختم و در عین حال با آن بیگانه بودم. می‌خواستم چشم باز کنم، ولی نمی‌توانستم! در آغوشی متحرک جابه‌جا می‌شدم. زمزمه‌ها را می‌شنیدم، ولی تشخیص کاملی از کلمات نداشتم، فعلاً تمام ذهن و جسم و روحم را این آغوش متحرک مشغول کرده بود. کاش می‌شد این رؤیا همیشگی باشد. "خدایا تو که می‌دانی خیلی وقت است مردانگی دنیای من، به کمربندهای قلاب فلزی شوهرم و تجاوزهای گاه‌به‌گاهش خلاصه می‌شود!" دست‌ها از هم

باز شدند و باز هم صدای زمزمه:

- چه ش شده؟! -

- از حال رفته.

چه قدر صدا آشنا بود، ولی چیزی به خاطر نمی‌آوردم، جز آن که صاحب این صدا همیشه کنایه زده و لحن محبت‌آمیزی از او نشنیده بودم که بدانم خودش است یا نه! دست‌ها آزادم کردند.

\*\*\*

«فیزیک کوانتوم را دوره می‌کردم که سپهر کلید انداخت و در آپارتمان باز شد. در این چند وقتی که از ازدواجمان گذشته بود، رابطه‌ی شیرین من و سپهر هر روز زهرتر از قبل می‌شد. انگار تازه فهمیده بودم برای هم ساخته نشده‌ایم. آن قدر تفاوت فکری و عقیده داشتیم که حس می‌کردم مثل دو قطب همنام همدیگر را دفع می‌کنیم. بدون این که سر بلند کنم، نگاهم روی خطوط چرخید:

- ارکیده پاشو یه چایی بده.

بی‌اهمیت به دستور سپهر نگاهم را از صفحه جدا نکردم. تازگی‌ها با هر بار آمدنش، عطر و بوی دیگری را به حریم خانه‌ام می‌آورد که شدیداً دلم را خون می‌کرد. سپهر شوهرم بود، مردی که شاید تنها چهار ماه از عقد اجباری‌امان می‌گذشت:

- ارکیده با توام! پاشو یه لیوان چایی بده.

باز هم اهمیتی ندادم. آن قدر دلگیر بودم که به زحمت، بودنش را تحمل می‌کردم. یاد ساعت‌های گذشته در ذهنم چرخید و عرق شرمی روی تیره‌ی پشتم لغزید. یاد لکه‌ی مات شاهتوتی رنگی که روی آستین پیراهن کرم رنگش به یادگار مانده بود. یادگاری از زنی که نمی‌دانستم کیست، چه کاره است، ولی سپهر بودن با آن زن را به بودن با یارش ترجیح داده بود. هنوز نگاهم به خط‌های روی کتاب فیزیک کوانتوم بود که مقابل چشم‌هایم کج و معوج می‌شد. حواسم به آن لک‌ها و رایحه‌هایی بود که سپهر هر بار با بی‌شرمی تمام با خودش به کلبه‌ی احزانم می‌آورد. ناگهان کتاب از دستم کشیده شد:

- سپهر، چی کار می کنی؟  
با جدی ترین لحنی که تا به حال از او شنیده بودم، انگشتش را سمتم گرفت:  
- دیگه حق نداری درس بخونی. نمی خوام بری دانشگاه.  
چشم هایم گشاد شد:  
- حالت خوبه؟ شعر می گی ها!  
با طمأنینه سمت پنجره ای اتاق رفت. پرده را کنار و پنجره را باز کرد و مقابل  
چشم های متعجبم، کتاب را در کوچه انداخت. مثل آدمی منگ به پنجره خیره  
ماندم. اصلا حرف هایش را نمی فهمیدم.  
- چی کار کردی سپهر؟!  
- همون کاری که گفتم، دیگه حق درس خوندن نداری!  
- مگه می شه؟ چی می گی تو؟ مگه می تونم درسمو ول کنم؟  
- ول کنی یا نه مهم نیست، مهم اینه که داریم از این جا می ریم و دیگه  
نمی تونی دانشگاه بری، اونجایی که قراره بریم خیلی از دانشگاه جنابعالی دوره.  
- بریم؟ کجا بریم؟ چی می گی سپهر؟ دیوونه شدی؟!  
سپهر دست به کمر شد:  
- آره دیوونه شدم! از دست تویی که از حرف هام هیچی نمی فهمی دیوونه  
شدم. ارکیده دیگه به اینجام رسوندی. ازت خسته شدم، بفهم!  
- خب منم خسته شدم. فکر می کنی زندگی با آدمی مثل تو راحتیه؟ ببین  
چی سر زندگیم آوردی؟ مامان و بابام طردم کردن. دیگه هیچ کسو ندارم. اونم  
به خاطر کی؟ آدمی که معلوم نیست سرش به کدوم آخور گرمه!  
درجا سیلی محکم سپهر صورتم را سرخ کرد. گیج و گنگ نگاهش کردم. تا  
به امروز حتی انگشتش هم به من نخورده بود:  
- خفه شو ارکیده و گوش بده. همین که گفتم! خونه رو می خوام تحویل  
بدم. فردا وسایلتو جمع می کنی. در ضمن این دفعه ی آخریه که تو روی من  
وابمیزی. آدمی که بی کس و کاره فقط باید بگه چشم، فهمیدی؟!  
چشم هایم پر از اشک شد. هنوز از ضربه ی پر قدرت مردم گنگ بودم و درد  
روی پوست گونه ام را درک نمی کردم:

## فصل اول □ ۴۷

- تو... تو... تو منو زدی؟

- آره زدم! خوب کردم زدم. اگه هارت و پورت اضافه کنی، بازم می‌زنم. فکر کردی این‌جا هم خونه‌ی اون ننه بابای آشغالته که توله سگشونو به من بند کردن؟!

قلبم آتش گرفت. او می‌توانست هر کاری می‌خواست بکند، ولی حق نداشت به پدر و مادرم توهین کند:

- خفه شو!

ولی با ضربه‌ی بعدی دوباره ساکت شدم:

- خودت خفه شو! یادت نره ارکیده، همه‌ی زندگی و آینده‌ت دست منه، پس زرزر زیادی نکن. بتمرگ سر زندگی‌ت و خونه‌داریتو کن. خوشم نمی‌آد یه حرف رو دو دفعه بگم، شیرفهم شد؟!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. با آخرین بارقه‌های امید سماجت کردم:

- ولی من بهت اجازه نمی‌دم. من حق دارم درسمو ادامه بدم.

عصبی و عبوس تهدید کرد:

- ارکیده کاری نکن بیام در دانشگاهت و آبرو حیثیت برات نذارم، پس خفه‌خون بگیر و به پخت و پزت برس.

- قرارمون این نبود سپهر. ازت خواهش می‌کنم. همه‌ش چند ماه دیگه از درسم مونده.

- برام مهم نیست. چه یه ماه، چه صد سال، فرقی برام نداره. همین که گفتم، حق نداری به درست ادامه بدی.

حرف‌های سپهر در باورم نمی‌گنجید. مردی که قرار بود در هر قدم کنارم باشد، حالا سنگ سر راهم شده بود و من طاقت دیدن نابودی آینده‌ام را نداشتم. غرور را کنار گذاشتم و گفتم:

- سپهر، التماس‌تو می‌کنم این کارو با من نکن. هیچ می‌دونی با این کارت چه بلایی سرم می‌آد؟ من یکی از بهترین‌هام. مثل من تو این کشور کم پیدا می‌شه، با این کارت داری مانع پیشرفتم می‌شی. اصلاً ببخشید. باشه، هر چی

بگی گوش می‌دم. فقط بذار برم. قول می‌دم به خونه زندگیمم برسیم. قول می‌دم هر کاری بگی انجام بدم. فقط بذار درسمو بخونم. این تنها چیزیه که برام مونده. تو رو خدا جلوی درس خوندنمو نگیر.

با کلافگی دستم را که آویزان دستش بود، پس زد و با عتاب گفت:

- ای بابا، تو مثل این‌که حالیت نیست. گفتم جایی که قراره بری از دانشگاهت دوره. فقط باید سه، چهار ساعت تو راه باشی که بری و برگردی. منم خوشم نمی‌آد زنم تو کوچه خیابون پلاس باشه و برام رقیب بتراشه.

دوباره دستش را گرفتم. دستم را به شدت پس زد:

- کفریم نکن ارکیده. همین که گفتم، دیگه باهات بحث نمی‌کنم.

اصلا نمی‌توانستم قبول کنم و آینده‌ام را بفروشم. سپهر سمت اتاق خواب رفت که نمی‌دانم با کدام جرأت، شهامت یا حتی انرژی‌ای، پشت سرش گفتم:

- حق نداری! من اجازه‌ی تحصیل دارم، نمی‌تونی جلومو بگیری.

این حرف طلسم جادوی رفتار سپهر را شکست و از آن لحظه همه چیز عوض شد. در چشم به هم زدنی مثل ببری غران ستمم برگشت و سومین سیلی را روی صورتم نواخت. این سومین سرخی گونه را به خاطر کدام حرف به یادگار گرفتم؟ طلب حق و حقوقم؟ یا خواسته‌ی کاملاً قانونی خودم؟ به کدامین گناه، بی‌گناه محکوم شدم؟

- من هر کاری بخوام می‌کنم!

با ته مایه‌ی غرورم برای اندک آزادی‌هایم جنگیدم:

- ولی من نمی‌ذارم.

با این حرفم دچار جنون شد. شاید هم جنون داشت و عشق لایتناهی من

این عیب بزرگ را نمی‌دید:

- نمی‌ذاری... هان؟ می‌خوای جلومو بگیری!؟

و دستش سمت کمر بندش رفت. "خدایا چند برزخ در یک شب؟ مگر ارکیده‌ات چه قدر توان دارد که این مجازات را هم تاب بی‌آورد؟ شاید هم از ضعیف‌ترین بنده‌ات امتحانی الهی می‌گیری؟" برای اولین بار در عمرم از سپهر ترسیدم. از انگشت‌های دستش که با مهارت سگک کمر بند را باز کرد و در یک



## فصل اول □ ۴۹

حرکت... "آه خدایا، جهنمت کجاست که از دست بنده‌ی روسپاهت، به آن پناه ببرم؟ آنجا در جهنمت، حداقل تو هستی، مهربانی‌ات هست، عشق به بنده‌ات هم هست. ولی این‌جا چیزی نیست، جز سیاهی، حقارت، درد و درد!" در آن لحظه چیزهایی را دیدم که تحملش برای یک زن و یک همسر، از داغی شعله‌های جهنم هم سخت‌تر بود. مگر من چه می‌خواستم؟ مگر خودش این حق را به من نداده بود، پس چرا حالا زیر حرفش می‌زد و مرد و مردانه روی حرفش نمی‌ماند؟ دردی که در بدنم می‌پیچید چهار ستونم را می‌لرزاند.

- نزن! باشه... باشه... نزن، تو رو خدا نزن!

همان‌طور که می‌زد و گوشت و خون را با دست‌هایی که روزی مهر می‌ورزیدند، با هم یکی می‌کرد، مقطع و بریده بریده گفت:

- وقتی... گفتم... حرف... گوش... کن... یعنی خفه شو... حرف نزن... حالیت شد؟

هر حرف مساوی بود با فرود آمدن یک ضربه! "خدایا خودت خط فاصله‌ها را با درد ارکیده سینه سوخته پر کن!" وقتی بی‌رمق شد و به این نتیجه رسید که کافی است، کمر بند را نفس‌نفس‌زنان روی مبل پرت کرد و دست به کمر بالای جنازه‌ام ایستاد. از زور درد حتی نمی‌توانستم چشم باز کنم و ناله‌هایم یک‌سره شده بود.

- اینو زدم که بفهمی نمی‌دارم برام تعیین تکلیف کنی. تا وقتی تو این خونه‌ای، حرف اول و آخر من می‌زنم، شنیدی؟

جوابم، ناله و گریه بود. نایی برای جواب دادن نداشتم. نفسی هم نداشتم. انگار نفس در سینه‌ام گم شده بود:

- نشنیدم، شنیدی آشغال؟

و با لگد، ضربه‌ی محکمی به پهلو‌ی زخمی‌ام زد که درد در بدنم پیچید و بالاجبار با اندک انرژی‌ام به تندی جواب دادم:

- آره شنیدم، شنیدم.

چه کسی حالم را در آن لحظه‌ها می‌داند؟ که چه‌قدر درد در وجودم تلنبار شد؟ چه‌قدر زجر و چه‌قدر تحقیر؟ چه کسی باور می‌کرد که ارکیده همان

لحظه مُرد... و بدتر از آن فکر می‌کرد که دیگر هیچ پشتوانه‌ای ندارد تا از ظلم سپهر ملعون به آن پناه ببرد. حالا دیگر با طرد شدن از خانواده‌اش هیچ‌کس را نداشت، حتی در آن لحظات خدای بالای سر را هم نداشت. چرا که به همان خدایی که در آن لحظه به شدت به او نیاز داشت، نارو زد. در محضر خدا و در دنیایش گناه کرد. حالا با چه رویی به درگاه خدا زار می‌زد که "ای خدا ارکیده‌ات پشیمان است، پریشان است، بخشش یا کریم و یا رحیم!" واقعا چه کسی می‌دانست و می‌فهمید؟ چه کسی درک می‌کرد حال آن لحظه‌ی ارکیده را که همه چیزیش را باخته بود. زندگی‌اش را، عزت و نجابتش را، حتی خانواده و در آخر، خدای خودش را!

سپهر رفته بود و من هنوز مثل میت روی زمین دراز کشیده بودم. سردی سرامیک‌های کف پذیرایی زخم‌های بازم را سیر کرده بود. جای کمربندها چنان می‌سوخت که هیچ فرقی بین گرمای جهنم و حالم نبود. آن شب را در حالی سحر کردم که سپهر به فاصله‌ی ده دقیقه لباس پوشید و مرتب و تمیز با بوی عطر کنزوایرش که تازگی‌ها شدیداً با استشمامش از خودم متنفر می‌شدم، از خانه بیرون زد و من را با آن همه درد فلج‌کننده تنها گذاشت. و من در حالی شب‌زنده‌داری کردم که از ته دل پشیمان بودم و زیر لب به تصمیم احمقانه‌ام لعنت می‌فرستادم.

«دلم خیلی گرفته است... این‌جا نمی‌توان به کسی نزدیک شد... آدم‌ها از دور دوست‌داشتنی‌ترند!»

\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشی تلفن از خواب پریدم. همان‌طور روی سرامیک کف سالن خوابم برده بود و تمام بدنم از سرما و درد رج‌های کمر بند، کوفته و داغان بود. تلفن همچنان زنگ می‌زد، ولی طی کردن آن فاصله برایم از زنده ماندن و درد نکشیدن هم سخت‌تر بود. بعد از چند بوق، تلفن خودکار روی پیغام‌گیر رفت:

- الو ارکیده؟ کدوم گوری هستی پس؟ مگه نگفتم وسایلو جمع کن می‌خوام خونه رو تحویل بدم؟ از وسایل خونه چیزی نمی‌خواد ببریم، فقط چمدون ببند

## فصل اول □ ۵۱

و وسایل ضروریتو بردار. ارکیده نیام ببینم کتاباتو کارتون کردی‌ها. اگه ببینم، اون خانه و زندگی و خودتو با کارتن‌ها آتیش می‌زنم. بجنب ارکیده! تا یه ساعت دیگه اونجام.

و من چه قدر دلم سوخت به حال ماهی بیرون مانده از آب. بی‌یار، بی‌یاور، بی‌پناه، بی‌نفس، درست مثل حال من! خودم را روی زمین کشیدم و با کمک دیوار بلند شدم. بیهوده به این که صبح فردا با عذرخواهی گرمای دست مَرَدَم از خواب بیدار می‌شوم، دل خوش بودم. گویا فراموش کرده بودم که تاریخ انقضای مرد من از وقتی که طرد شدم، گذشت. بوی نا می‌داد این مرد نامرد! فراموش کردم که ارکیده‌ی نجفی، برای سپهر صولتی از وقتی که به حریم زن دیگری پا گذاشت و بوی عطر تن دیگری را گرفت مُرد. حالا من و سپهر صولتی دو انسان غریبه شده بودیم، بی‌دل و بی‌دلداده!

**«دل بریدن آسان است. کافی است چشم بگیری، چشم ببندی و**

**بروی. بی‌هیچ بهانه‌ای!»**

با آن همه درد فقط توانستم خودم را به زور سر پا کنم و زیر دوش آب گرم بروم. شاید که گوشت و پوست دلمه دلمه شده آرامشی موقتی پیدا می‌کردند. حتی رغبت نمی‌کردم جلوی آینه به زخم‌هایم نگاه کنم. هر کدام از این زخم‌ها نشانه‌ی تحقیر و به رخ کشیدن دوباره و صدمه‌ی اشتباهم بود. در خلسه‌ی موقت و کم‌رنگ آب گرم بودم که ضربه‌هایی به در حمام باعث شد همان اندک آرامش موقت هم از تن و بدنم رخت ببندد.

**«روزگار غریبی است نازنین، روزگار غریبی است!»**

- ارکیده مُردی؟ بجنب دیگه! چرا چمدونتو نیستی؟

و من پشت دری که میان من و او فاصله انداخته بود، زیر قطرات خلسه‌آور آب، آه فرو خورده‌ام را بلعیدم. لب بستم و به روزهایی که قدر ندانستم حسرت خوردم.

خانه‌ای که قرار بود باقی روزهایم را در آن سر کنم مخروبه‌ای بیش نبود. سگ‌دانی‌ای در حد دختر بی‌کس و کاری درست مثل ارکیده! سپهر کم‌کم آن روی حیوانی‌اش را برایم رو می‌کرد. فقط نگاه کردم و چیزی نگفتم. نه حتی

نیم‌نگاهی برای نشان دادن دلخوری‌ام. درد کمربندهای چسبیده به پوست و گوشتی که دیشب برای اولین بار چشیدم، نمی‌گذاشت اعتراضی کنم. در حیات مثل سرنوشت من زنگ زده بود. پر از پوسته رنگ‌های ریخته شده. مگر زندگی‌ام غیر از این بود؟ در حیات را با "یاالله" باز کرد. آه! چه مردانه وارد شد. این هم فریب تازه‌ی مرد من! مردانه وارد شدن به حریم زندگی دیگران! - بفرما بفرما، در بازه.

حیات کثیف و موزاییک‌های پر رگه، دلم را آشوب کرد. آن آپارتمان نقلی و نوساز کجا و این حیات کبره بسته کجا! از کجا به کجا رسیدی ارکیده؟ کی ارج و قربت از آن دختر ناز پرورده‌ی فرزین نجفی به این جا رسید که لایق این خانه شدی؟! - سلام صفیه خانم.

سمت زنی برگشتم که از زور وزن زیاد حتی نمی‌توانست قدم بردارد. از خلقت چنین بشری عجب کردم: - سلام آقای صولتی، بفرمایید خوش اومدید. - مرسی، با خانمم اثاث آوردیم.

نگاه زن، موشکافانه روی صورتم چرخ خورد. مطمئن بودم چشمانش جای کمر بند روی گونه‌ام را نگاه می‌کند. لعنت به تو سپهر! چه قدر بی‌آبرو شدی که برایت مهم نیست دیگران راجع به مردانگی‌هایت چه فکری می‌کنند! - بفرما خونه‌ی خودتونه. بالا آماده‌س.

پشت سر سپهر کفش‌هایم را کندم. همان‌طور که سپهر کند. موکت کثیف و چرک راهرو دلم را زیر و رو کرد. حتی از پا گذاشتن روی این تکه موکت سیاه و کثیف هم کراهت داشتم. سر که بلند کردم با دیدن پله‌ها سست شدم. پله‌ها درست مثل پله‌های دوزخ بود. سرد، تاریک، سیاه و پر از حس خواری. بدون شمارششان چشم بستم و گذشتم. تاب این همه تحقیر را نداشتم، ولی مجبور بودم به زور کمر بند به این تقدیر نوشته شده به دست سپهر تن بدهم. پله‌ها که تمام شد، پاگردی کوچک سر راهم سبز شد و دو پله خلاف جهت پله‌های قبلی. با باز شدن در، اتاقی چند در چند با آشپزخانه‌ای کوچک، مقابل دیدم

## فصل اول □ ۵۳

نقش بست. دستشویی را گوشه‌ی بالکن درآورده و با دوشی سیار تبدیل به حمام و توالت کرده بودند. با دیدن دیوارهای سیاه و کف پر از زباله‌ی خانه پوزخندی به حرف زن زدم. واقعا که این اتاق بیش از حد آماده بود. سپهر چمدان دستش را پایین گذاشت. با دیدن فرش لاکی دست‌بافتی که بر اثر استفاده‌ی بیش از حد تمام تار و پودش از هم گسیخته بود و گاز سه شعله رومیزی، پوزخندم پررنگ‌تر شد. شوهرم، مرد زندگی‌ام، چه خانه‌ی تمام میله‌ای برایم مهیا کرده بود. سنگ تمام گذاشته بود!

\*\*\*

- ارکیده؟

صدا را به آنی شناختم و همین هم باعث شد در جا خودم را جمع کنم. بعد از دو سال زجر و زجر و زجر، صدای عزرائلم را خیلی خوب می‌شناختم. این مرد نفرت‌انگیز را که برخلاف ظاهر زیبا و بروبازوی عضلانی‌اش، منفورترین موجود زندگی‌ام بود.

- ارکیده؟ بیدار شو.

نمی‌خواهم! اگر همه چیزم به دست این مرد به ظاهر روشن‌فکر بود، بیدار شدنم دیگر دست خودم بود. این که بخواهم بیدار نشوم، این که بمیرم و زنده نمانم!

- چشم‌هاتو وا کن ارکیده، می‌دونم بیداری.

صدایش به قدری عصبانی و طوفانی بود که چهارستون بدنم را لرزاند. ناخواسته پلک زدم و در تاریک‌ترین روشنای اتاق، سپهر صولتی، مرد گهگاه غایب و آشکارم را دیدم. بدون حرف به صورتش خیره شدم. آن قدر از او دور شده بودم که به چشمم غریبه می‌آمد. انگار تازه می‌فهمیدم که دور چشم‌هایش چند چین کوچک افتاده و دیگر خبری از آن دو سه دکمه‌ی باز یقه‌اش نبود که سینه‌ی ستبرش را به نمایش می‌گذاشت. حالا آقای سپهر صولتی، مردی به تمام معنا شده بود. کسی که وقتی او را می‌دید و خبر از باطنش نداشتی، از دیدنش حظ می‌کردی، از طرز صحبت کردنش، حتی از بوی عطرش. ولی امان... امان از وقتی که مثل ارکیده جنس این مرد را می‌شناختی. آن وقت از

ذاتش عفت می‌گرفت. از وقتی که همسر سپهر شدم و سر به بالینش گذاشتم، شدیداً عقیده پیدا کرده بودم که سیرت نیکو به از صورت زیباست! سپهر واقعا زیبا بود. قد بلند، موهای مشکی که وقتی پریشان می‌شد دل از کف می‌برد، ابروهای پُری که به هم پیوستگی‌اشان دل و دینت را می‌ستاند، چشم‌های قهوه‌ای تیره که وقتی با جذابیت خیره می‌شد، دلت می‌خواست تمام زندگی‌ات را برای نگاهش به آتش بکشانی، بینی مردانه‌اش نه زیاد پت و پهن و نه زیاد کوچک بود و چانه‌ی مربعی و جدی‌ای داشت و در آخر، لب‌هایی که می‌توانست هر چه عشق در وجود این مرد بود به وجودت سرازیر کند. مرد من خوش‌چهره... قد بلند و رعنا... قوی و محکم... با شانه‌ها و سینه‌ای ستبر بود که می‌توانست لذت پناهگاه بودن را به هر زنی هدیه دهد. ولی در آن واحد این مرد خوش‌چهره، می‌توانست عزرائیل لحظاتت شود. همان‌گونه که برای من شد و چه کسی می‌دانست من چه قدر از این آدم متنفر بودم؟

- الو؟ کجایی ارکیده؟ نکنه ضربه مغزی شدی؟

بالاخره نگاه گرفتم. چیز دیدنی در این مرد وجود نداشت که خواستار دیدنش باشم. دستش را که جلوی چشم‌هایم حرکت می‌داد، پس زدم و ابروهایم را در هم فرو کردم:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟!

آن قدر صدایم گرفته و کم‌جان بود که حتی خودم هم صدایم را نشنیدم، اما سپهر شنید و ابروهایش در هم فرو رفت:

- چیه بیدار نشده دوباره پاچه می‌گیری؟ جای غر زدن به من که چرا اینجام، تو اون گوشی بی‌صاحب مونده‌ت شماره‌ی دو تا آدم دیگه رو سیو کن که سر هیچ و پوچ، منو از کار و زندگی نندازی.

هیچ و پوچ؟! واقعا حال و احوال من هیچ و پوچ بود

صدای غرغرش باعث شد دست از معادلات احمقانه‌ی ذهنم بردارم:

- بدبختی، کس و کار نداری، هی باید جورکشت بشم. حالا چت شده وسط کارخونه دراز به دراز افتاده بودی؟ نکنه به سلامتی مریضی مهلک گرفتی و

داری ریق رحمت رو سر می کشی؟

با بی حالی توپیدم:

- پس چرا اومدی؟ می گفتمی اشتباه زنگ زدیدی. می گفتمی من زنی به اسم ارکیده ندارم. اصلا ارکیده کیه؟ می گفتمی نمی شناسی. بالاخره منم یه خدایی دارم، یه آدم با جنم پیدا می شد زنتو بیاره بیمارستان.

باز هم چشم هایم برق گرفتند، باز هم سوزش، باز هم سیلی و باز هم همان حرف ها! می دانستم که این کارم اشتباه است. ولی حداقل با گفتنش دلم آرام می گرفت. باید می گفتم تا می فهمید تحقیر شدن چه دردی دارد:

- آدم نمی شی ارکیده؟ یعنی عالم و آدم درست شدن، تو همون آشغالی که بودی، هستی!

با نفرت صورتش را جمع کرد و دستش را به آرامی روی شلوارش کشید. انگار نجاست را از روی دستش پاک می کرد. "خدایا چگونه از آن همه عشق و عطش به این جا رسیدیم؟ چرا به حرف های پریناز فکر نکردم؟ چرا وقتی گفت؛ تب تند زود عرق می کند، دستش انداختم و باز هم به کارم ادامه دادم؟ حالا وضعیتم را ببین. اینجا... روی... تخت بیمارستان، غیرت نداشته ی شوهرم را می کویم و او بی کس و کار بودنم را. خدایا، زندگی من این بود؟!"

با صدای کوبیده شدن در، فهمیدم که سپهر رفته و زنش را، زن شرعی اش را به امان خدا رها کرده! حالا قضیه ی من و سپهر به جایی رسیده بود که حتی مثل دو دوست، دست هم را نمی گرفتیم و این زندگی یعنی فاجعه! یعنی سقوط حتمی!

\*\*\*

«بابا فرزین که رهایم کرد. امید که رفت و تنهایم گذاشت. مامان هم... مامان هم بُرید و من ماندم و حوض تنهایی ام! سعی کردم سرپا شوم و قد راست کنم، ولی نشد. سپهر بی مروت نگذاشت و مثل همیشه سد راهم شد و من باز هم شکستم. بی پشتوانه، بی پناه، در این درد تنهایی و بی کسی!

آدم های رنگ و وارنگ می آمدند و می رفتند. گهگاه با صورت های متورم و کبود، گهگاه با فریاد و بغض و گهگاه با اشک چشم هایی که خشک شده بود.

نگاهم بی فکر و با فکر می چرخید و می گردید و ثابت می ماند. گاهی مات، گاهی گیج، گاهی هم از سر کنکاش. بعد از هشت ماه از شروع زندگی ام برای گرفتن حقم آمده بودم. حقی که باید سپهر مقابل تمام کتک‌ها و خشونت‌هایش به من برمی گرداند. چند روز پیش بعد از این که سپهر با مشت و لگد به جانم افتاد و تمام تن و بدنم را کبود کرد، به خودم آمدم. دیگر از یک طرفه کتک خوردن و صدمه دیدن خسته شده بودم. به فاصله‌ی سه چهار روز دنبال کارهای شکایت، کلانتری و پزشکی قانونی رفتم. به هر حال باید راهی برای ادب کردن سپهر پیدا می کردم که حداقل دست از این کتک‌های مداوم بردارد.

- خانم نجفی بیاید تو.

وارد اتاق مردی شدم که قرار بود به پشتوانه‌اش، سپهر را آدم کنم. ای کاش می توانست حداقل با حکمی که می داد سپهر را سر به راه کند! هنوز به او امید داشتم و آن قدر دل زده نشده بودم. فقط می خواستم بعد از چند ماه آدم شود. اتاق کوچک بود، با میزی قدیمی و دو سه صندلی روبه‌رویش. نه شبیه به دادگاه‌های فیلم‌ها و نه شبیه به جایی که حداقل بتوانم حقم را بگیرم. شبیه به همه جا و هیچ جا! مردی که وسط میز نشسته بود با آن قیافه‌ی جدی‌اش مشخص بود که قاضی پرونده است. مردی هم سمت چپش نشسته بود که صدایم کرد. مرد برگه‌ها را دست مرد پشت میز داد. قاضی که مرد میان‌سال و پخته‌ای بود. نگاهی به برگه‌ها و بعد به من انداخت. برگه‌ی پزشکی قانونی را از بین برگه‌ها بیرون کشید و دوباره رو به مرد گفت:

- سپهر صولتی نیومده؟

- نه آقای فراهانی، هنوز نیومده.

در همین لحظه تقه‌ای به در خورد و در باز شد. سپهر مثل همیشه مغرور و جذاب داخل اتاق آمد. بوی عطرش دوباره دلم را به هم پیچاند. این مرد اعتماد به نفسی ستودنی داشت! با دیدنم پوزخندی زد و چشم‌هایش درخشید. دست و پایم یخ کرد. ارکیده نجفی این برق چشم‌ها را خوب می شناخت. مطمئناً نقشه و ترفندی برای فرار داشت، ولی با ورود نفر بعدی، پشت سر سپهر،



لب‌هایم به هم دوخته شد. او این‌جا چه می‌کرد؟!

- آقای سپهر صولتی؟

- بله خودم هستم.

قاضی سمت زن همراه سپهر چرخید. همان فرد مجهولی که بی‌نهایت برایم آشنا و نزدیک بود. مستانه!

- خانم بیرون باشید.

سپهر درجا پاسخ داد:

- آقای قاضی این خانم شاهد من هستن.

کلمه‌ی شاهد در سرم نوشته شد. "شاهد؟ چه شاهی؟ مطمئنا این شاهد، شاهد کتک‌های من نبود. یعنی اصلا برای احقاق حق من نیامده بود. پس... پس شاهد چه بود؟"

قاضی مقتدرانه گفت:

- خب پس بیرون باشید تا صداتون کنم.

مستانه بیرون رفت و من ماندم با سؤال‌های بی‌جواب. مستانه، همسایه‌ی کناری، چه ربطی به ماجرای دیه گرفتن من از سپهر داشت؟ آن شب کذایی که تا سرحد مرگ کتک خوردم و دم نزدم کسی نبود که بخواهد شاهد کتک خوردن‌های من باشد. پس حضور مستانه به چه درد می‌خورد؟!

- خانم ارکیده‌ی نجفی، این جور که این‌جا نوشته شده شما به جرم ضرب و شتم، از همسرتون آقای سپهر صولتی شکایت کردید، درسته؟

- بله درسته.

- برای گرفتن دیه اومدید؟

- بله، این آقا به ناحق منو زده. می‌خوام بابت تمام صدمات جسمی‌ای که به من وارد شده ازش دیه بگیرم.

قاضی سمت سپهر برگشت:

- خب آقای صولتی چه توضیحی دارید؟

سپهر همان‌طور که خوش‌رو و جنتلمن به صندلی مندرس اتاق کوچک تکیه زده بود، جواب داد:

- همه‌ش دروغه آقای قاضی. خانم من از پله‌ها پرت شده و برای گرفتن پول مفت از من، شکایت کرده. در ضمن من شاهد دارم که این خانم از پله‌ها افتاده.

لب‌هایم به هم دوخته شد و گلویم خشک! می‌دانستم، می‌دانستم که برق نگاه درخشان و روباه‌صفت سپهر بی‌دلیل نیست!  
- خیلی خب، بگید شاهدتون بیاد تو.

منشی، مستانه را صدا کرد و من بعد از آمدنش، دیگر نه چیزی شنیدم، نه چیزی دیدم! مستانه بعد از این که ثابت کرد همسایه‌ی خانه‌ی کناری است، با پرویی تمام در نگاهم خیره شد. لبخند ملیحی زد و گفت وقتی برای گرفتن پیاز به در خانه‌ی صاحب‌خانه‌ام رفته، من را دیده که از بالای پله‌ها به پایین پرت شده‌ام و تمام کبودی بدنم به خاطر پرت شدن از پله‌هاست. آن لحظه به لجن کشیده شدن را با تمام وجودم حس کردم. این که خدا به شدت تاوان اشتباهم را به رخم می‌کشید. مستانه رفت و قاضی شروع به نصیحتم کرد. فکر می‌کرد ناسازگارم و می‌خواهم زندگی زیبایم را خراب کنم و من در سکوت بدی که به هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن را بشکنم به موزاییک‌های کف اتاق خیره ماندم. حتی قاضی با کمال بی‌رحمی گفت؛ اگر سپهر بخواهد می‌تواند از من شکایت کند و من از فکر به این که مبدا همین اندک حقوق ناچیزم را هم به خاطر این حماقت از دست بدهم، لرزیدم. آن قدر درمانده و بی‌پناه بودم که فهمیدم راه به جایی ندارم و از گرفتن هر حقی که داشتم ناامید شدم. باید می‌سوختم و می‌ساختم! این تاوان شکستن خط و مرزها و پشت پا زدن به اعتقاداتم بود. خودم کردم و باید در آتش حماقتم خاکستر می‌شدم تا می‌فهمیدم اوایی که آن بالاست جای حق نشسته!

با حسی بد از اتاق بیرون آمدم. این هم یکی دیگر از درهای بسته‌ای که سپهر با اندکی پول به مستانه خانم و زبان خوش حلش کرد و من نتوانستم از این رد شوم. سپهر با نامردی تمام زیر همه چیز زد و من پشت دستم را داغ کردم که دیگر دنبال حق و حقوق داشته و نداشته‌ام نروم، چون این‌جور که معلوم بود، با پول سپهر و جنس خرابش، خوب می‌توانست هر ادعای من را

## فصل اول □ ۵۹

به ناحق پایمال کند. در این دنیای سراسر مردانه، حقی برای زن پا کج گذاشته‌ای مثل ارکیده وجود نداشت. این همان چیزی بود که خدا مردانه به من نشان داد!»

\*\*\*

تقه‌ای به در خورد و نرگس از لای در سرک کشید:

- بیدار شدی ارکیده جان؟

با دیدن چشم‌های بازم وارد شد و در را پشت سرش بست:

- حالت بهتره؟

لبخند نیمه‌جانی زدم. بعد از آن دعوای لفظی که حتی نمی‌دانستم نرگس هم شنیده یا نه، تمام انرژی ذخیره شده‌ام تمام شده بود:

- مرسی نرگس جان، زحمتت شد.

- نه عزیزم، چه زحمتی؟ خدا کنه زودتر خوب شی. دکتر می‌گفت این قدر حالت تهوع داشتی فشارت اومده بود پایین. سِرْمُ زد. آزمایش خون هم نوشته که بعدا انجام بدی. می‌گفت ممکنه مال کم‌خونی باشه.

از ته دل دعا کردم که ان‌شاءالله کم‌خونی باشد، نه بچه‌ای که هیچ تمایلی برای به وجود آمدنش نداشتم. یک بار دیگر تقه‌ای به در خورد:

- خانم سروری، خانم نجفی به هوش اومد؟

صدای حاج رسولی بود. مرد مردستان!

- بله حاج رسولی بفرمایید تو.

در باز شد و حاج رسولی با آن قد و قامت و محاسن نورانی‌اش سر به زیر وارد اتاق شد. خواستم نیم‌خیز شوم که گفت:

- راحت باش دخترم.

حتی نیم‌نگاهی هم نکرد تا معذب نشوم. حق داشتم این قدر دوستش بدارم، نه؟! درست مثل پدرم. پدری که وقتی انگ دختر خراب روی پیشانی‌ام خورد، دیگر برایم پدری نکرد.

- بهتری دخترم؟

این دخترم گفتن حاج رسولی مثل شیرینی عسل در رگ و پی جانم

## ۶۰ □ آبرویم را پس بده

نشست:

- بله حاج آقا، به مرحمت شما.

- شکر خدا.

دانه‌ی تسبیح عقیقش را به آن طرف رد کرد. گویا ذکر گفته بود یا صلوات:

- آگه حالتون بهتره، مرخصتون کردن، بفرمایید برسونمتون منزل.

شرمندگی محبت‌های نابش شدم:

- نه حاج آقا، بیشتر از این زحمتتون نمی‌دم. با خانم سروری برمی‌گردم.

- این چه حرفیه دختر جان؟ ما بیرون منتظریم، تشریف بیارید.

و بدون این‌که حتی منتظر حرف من شود، از اتاق بیرون رفت. کلمه‌ی "ما"

در سرم گیر کرد:

- منظور حاج رسولی چی بود نرگس؟ مگه با کی اومدیم؟

نرگس با بی‌خیالی گفت:

- معلومه دیگه، با پسرش.

- چی؟ امیرحافظ؟

- آره دیگه.

وای بر من! امیرحافظ آمده بود! نرگس کنارم روی تخت نشست و با

چشم‌های گشاد شروع به تعریف ماجرا کرد:

- وای ارکیده اصلاً دوست ندارم به چند ساعت قبل برگردم. همین‌که

اومدیم بیرون، یه دفعه‌ای از حال رفتی. من که عین ماست کیسه‌ای وا رفته

بودم، اصلاً نمی‌دونستم باید چی کار بکنم. بهت تنفس دهن به دهن بدم یا

پاهاتو هوا کنم که فشارت بالا بیاد؟ هر چی هم به صورتت ضربه زدم، تو

گوشت زدم، افاقه نکرد و به هوش نیومدی که نیومدی! رنگ و روت شده بود

عینهو شیربرنج. به خدا یه لحظه گفتم تموم کردی، نبض نداشتی که اصلاً.

آخر سر حاجی گفت این جووری که نمی‌شه، ببریمش بیمارستان. خواست بره

یکی از خانم‌ها رو برای کمک بیاره که امیرحافظ بی‌توجه به حاجی... میان

حرفش پریدم و با خجالت پرسیدم:

- چی؟ راست می‌گی؟!

## فصل اول □ ۶۱

- آره بابا دروغم چیه؟ منو می‌گی، کم مونده بود شاخام در بیاد، ولی باز خدا خیرش بده، چون همین که رسیدیم بیمارستان، دکتر گفت اگه دیر آورده بودیمت بلایی سرت می‌اومد. وای ارکیده، حاجی این قدر سرخ و سفید شد که نگو، ولی هیچی نگفت.

با همان حال خراب پرسیدم:

- سپهرم دیدن؟

- معلومه که دیدن.

و نگاهش پر از دلسوزی شد. پس حرف‌های سپهر را شنیده بود. نفسی گرفتم. از همین می‌ترسیدم. این که حاج رسولی و نرگس، مخصوصا امیرحافظ! از جریان سپهر و زندگی سگی‌ام خبردار شوند.

- ارکیده جان، بگم بیان سیرمتو در بیارن؟

فقط سر تکان دادم و نگاهم را به پنجره دوختم. حالا دیگر حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم مخفی‌کاری کنم. دستم برای همه رو شده بود. مخصوصا امیرحافظی که چشم دیدنم را نداشت، به راحتی همه‌ی حرف‌ها و بی‌حرمتی‌های بینمان را شنیده بود. چه قدر در این لحظات احساس خواری می‌کردم! کاش سپهر نمی‌آمد! حداقل می‌گفتم نبود، نیست، ولی حالا که آمده بود و این‌گونه ناجوانمردانه ترکم کرده بود، از خودم و تقدیرم منزجر شدم.

پرستار که آمد، نگاه از شیشه‌ی خاک گرفته‌ی پنجره گرفتم. این روزها مدام در خلسه می‌رفتم. انگار برایم فرقی نداشت که صبح بود یا شب. فقط خیره به یک‌جا خیره در دنیای تاریک خودم غوطه‌ور می‌شدم.

- سلام خانم، بالاخره بیدار شدی؟

لبخند نیم‌بندی روی لبم نشست. آن قدر فکر و ذهنم مشغول بود که همین لبخند هم به عنایت صورت مهربان و روی خوش پرستار نصیبش شد. به زور چادرم را روی سرم کیپ کردم و با کمک نرگس قدم‌های سستم را به حرکت درآوردم. معده‌ی ملتهبم آرام شده، ولی این لختی و سیری دست و پایم، رmqم را کشیده بود. از در که بیرون رفتیم نگاهم به تسیح دانه عقیق حاج رسولی گیر کرد. آن قدر عاشق و شیفته‌ی حاج رسولی بودم که حتی حاضر بودم جانم

را هم برایش بدهم. تعجب نداشت! حاج رسولی در روز و شب‌هایی که از بی‌پولی و بی‌کسی در حال افتادن در چاله‌ی رندان گرگ‌نمای زمانه بودم، به دادم رسید و مرا تا جایی که به امروز برسم، بالا کشید. آن شب عجیب را به خوبی به یاد داشتم، آن شبی را که نمی‌دانستم خیر بود یا شر! هر چه که بود، ریسمانی برای بیرون کشیده شدنم از مردابی شد که تا خرخره در آن فرو رفته بودم.

امیرحافظ سر در گوشی‌اش فرو برده بود و حاج رسولی مثل همیشه زیر لب ذکر می‌گفت و من از این همه تفاوت بین پدر و پسر حیرت می‌کردم. یکی مثل امیرحافظ چنین پدری داشت و یکی مثل من در حسرت دست‌نوازش حاج رسولی، مرد مؤمن دنیاپیم بودم. با شنیدن صدای پای من و نرگس، حاج رسولی سر بلند کرد. نگاه نگرانش را که دیدم، دلم خواست از شرم آب شوم و به دل زمین فرو روم. چه قدر شرمنده‌ی این مرد بودم! حاج رسولی نیم قدم جلو آمد و باز نگاهش را به رسم احترام دزدید، ولی امیرحافظ هنوز سرش در موبایلش بود و لبخند آرامی روی لبش:

- بهتری بابا جان؟

- مرسی حاج رسولی شرمنده، فقط براتون زحمت تراشیدم.

- این چه حرفیه؟ تو هم مثل فاطمه‌ی من، چه فرقی بینتون هست؟

قلبم ریش شد و در دلم نالیدم؛ "ای حاج رسولی، از تفاوت‌های کثیر من و فاطمه‌ی شما همین بس که او پدری مثل شما دارد و من بچه یتیمی هستم که حتی نمی‌توانم بگویم پدری دارم یا نه؟"

بالاخره امیرحافظ خان، شازده پسر حاج رسولی، سر از موبایلش بالا آورد و گوشه چشمی به من و نرگسی انداخت که سر پا ایستاده بودیم. حاج رسولی که دید حتی تحمل سر پا نگه داشتن خودم را هم ندارم، گفت:

- بفرمایید، ماشین تو پارکینگه.

امیرحافظ هم با این حرف از بی‌تفاوتی درآمد و جلوتر از ما سمت پارکینگ رفت. برایم عجیب بود که پسر همیشه عصبانی حاج رسولی، چه‌طور بی‌حرف و بی‌کلام از وقت آزادش زده و پا به پای او در بیمارستان ماندگار شده. امروز از

## فصل اول □ ۶۳

آن روزهایی بود که مشاعرم به کل از کار افتاده و درکم از اطراف به زیر صفر رسیده بود. از پله‌ها با کمک نرگس پایین رفتم و دوباره شرم از روسیاهی‌ام سرتاپایم را گرفت. چرا به جای سپهر، باید با سه غریبه به خانه‌ام برمی‌گشتم؟ چرا سپهری که دید کارم به بیمارستان کشیده، این قدر سنگدل شده که حتی نماند مرا به خانه برگرداند و آبرویم را جلوی دیگران حفظ کند؟ دلم شدید و عجیب گرفت. کاسه‌ی چشمم پر شد و تازه یادم افتاد که باید با حاج رسولی و پسرش و نرگس به خانه برگردم، ولی کدام خانه؟ همانی که چهارچوب زنگ زده‌اش از ده فرسخی فریاد می‌زد که چه خانه‌ای است؟

دست و پایم دوباره ضعف رفت. با آن‌که حاج رسولی وضع و حال را می‌دانست، ولی من جلوی نرگس و همین امیرحافظ یاغی، آبرو داشتم. حتی نمی‌توانستم تصورش را کنم که امیرحافظ دست‌آویز جدیدی برای به سخره گرفتنم پیدا کند و نگاه دلسوز نرگس، ترحم‌آمیزتر از قبل شود. نرگس بازویم را کشید که قدم‌هایم بی‌اراده ایستاد. با تعجب سمتم برگشت:

- چیه ارکیده؟ چیزی جا گذاشتی؟
- تو دیگه برو نرگس جان، نمی‌خوام بیشتر از این مزاحمت بشم.
- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ باهات می‌آم.
- نه به خدا نرگس جان، باهات که تعارف ندارم. از کی علاف من شدی. دوست ندارم شوهرت ناراحت شه.
- ولی...
- برو نرگسی. منو بیشتر از این شرمنده نکن.
- مطمئنی که می‌خوای برم؟ آخه امیرحاف..
- آره عزیزم مطمئنم. اگه بتونم با حاج رسولی هم نمی‌رم، درست نیست مزاحمشون بشم.

- ولی حالت خوب نیست.

با بی‌حالی خندیدم:

- جهنم و ضرر! آژانس می‌گیرم و می‌رم.

- پس بذار به حاجی بگم.

## ۶۴ □ آبرویم را پس بده

و بدون این که منتظر حرفم شود، قدم تند کرد تا به حاج رسولی برسد. چند کلامی با او حرف زد که رسیدم:

- پس حاج رسولی دست شما سپردمش.

- برو دخترم، برو خیالت راحت. همسرت حتما خیلی نگران شده.

نرگس دستش را روی بازویم گذاشت:

- ببخشید ارکیده جان.

- تو ببخش نرگسی، زحمتت شد.

- چه زحمتی؟ شماره‌مو که داری، کاری بود بهم بگو.

از حاج رسولی و حتی امیرحافظ هم خداحافظی کرد. نفس عمیقی کشیدم تا نرگس دور شود و بعد سمت حاج رسولی برگشتم. چادرم را جلوتر کشیدم تا از سرم نیفتد:

- حاج رسولی، یه خواهشی دارم؟

همان طور که منتظر بود تا امیرحافظ ماشین را جابه‌جا کند، سمتم برگشت:

- بفرما دخترم.

- می‌شه خواهش کنم اجازه بدید خودم برگردم؟

نگاه حاج رسولی از آسفالت پارکینگ جدا و در نگاهم خیره شد. این بار من به جای حاج رسولی سر به زیر انداختم:

- چیزی شده؟ نکنه به خاطر امیرحافظ می‌گی؟

- نه حاج رسولی، نمی‌خوام شما رو به زحمت بندازم. این قدر تو این چند وقته مزاحمتون شدم که دیگه روم نمی‌شه مزاحمتون بشم.

- این چه حرفیه؟ گفتم که بهت، تو هم جای فاطمه‌م.

- شمام جای پدر من و... من رو حساب پدر و دختری از شما این خواهش رو می‌کنم.

مکشی کرد و بعد از چند لحظه با صدایی سنگین گفت:

- باشه دخترم. هر چند که می‌دونم به خاطر امیرحافظ این حرفو می‌زنی، ولی باشه هر جور صلاحته. حداقل تا آژانس می‌برمت با ماشین بری. با این حالت اصلا نمی‌تونم اجازه بدم تنهایی برگردی.



جوابی مقابل این همه لطف و درایتش نداشتم. پس فقط گفتم:

- مرسی حاج رسولی، انشاءالله به شادیتون جبران کنم.

- ممنون بابا جان، بیا بشین که هوا گرمه اذیت می‌شی.

با سستی روی صندلی عقب ماشین حاج رسولی نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم. آن قدر بی‌حال و بی‌بنیه بودم که شک داشتم بتوانم این تن رنجور را به خانه برسانم. صدای نوای ناله‌ی فلوت و علیرضا افتخاری در گوشم پیچید و درجه‌ی تعجبم را بالا برد. از پسر حاج رسولی با این آهنگ سنتی و پرسوز و گدازش در عجب شدم!

**"شب که از ساز دلم ناله برخیزد... نغمه‌ها در جان من شعله می‌ریزد!"**

بی‌اراده چشم بستم. فضای ماشین پر از آرامش ملکوتی حضور حاج رسولی بود.

"خوش به سعادت خونواده‌ت حاج رسولی. کاش کمی از سعادت فرزندانت نصیب من می‌شد!"

و با این فکر یاد اولین باری که حاج رسولی را دیدم برایم مجسم شد. آن شب شام غریبان را. دو روز بود که جز آب چیزی برای خوردن نداشتم. حتی دریغ از لقمه‌ای نان. سپهر دو هفته پیش بعد از کلی کتک رهایم کرده بود و من حتی نمی‌دانستم باید به دامان چه کسی پناه ببرم! ذخیره‌ی پولی‌ام پاک پاک بود، درست مثل زندگی‌ام که هیچ چیزی در آن ارزش نداشت. نه تکه طلائی برای فروش داشتم، نه مدرکی برای کار، نه حتی جرأتی برای گشتن و تمام کردن زندگی سراسر نجاستم! شب بود و من از گرسنگی به گریه پناه برده بودم. در آن شب نفرین شده، آن قدر ضجه زده و از خدای خودم گلایه کرده بودم که نایی برای حرکت نداشتم. ساعت ده شب بود و فردا صبح صفیه خانم برای گرفتن اجاره‌ی عقب افتاده‌اش می‌آمد و اگر اجاره‌اش را نمی‌دادم، تهدیدم کرده بود که تمام اسباب اثاثیه‌ی ناقابلیم را پشت در خانه می‌گذارد. صدای افتخاری من را به همان ساعت‌ها برد، همان دقیقه‌های جهنمی، همان لحظه‌هایی که هزاران بار تا پای مرگ رفتم و برگشتم.

\*\*\*

«خدا آخه این چه زندگی‌ایه؟ چرا باهام این کارو می‌کنی؟ می‌خوای حالیم کنی که چه بلایی سر زندگیم آوردم؟ باشه، حالیم شد، فهمیدم، غلط کردم. حالا بگو چی کار کنم؟ به کی پناه ببرم؟ صورت خیسیم را با آستین لباسم پاک کردم و سرم را به سمت سقف کبره بسته‌ی خانه‌ام بلند کردم:

- دیگه نمی‌کشم، به بزرگی خودت نمی‌کشم. دو روزه که لب به هیچی جز آب نزدم. دیگه حتی مغازه‌دارم بهم نسیه نمی‌ده. سپهر نیست شده. صاب‌خونه فردا صبح برای گرفتن اجاره خونه‌ش می‌آد و من حتی یه قرون پول ندارم تا اجاره‌ی این سگ‌دونی رو بدم. ببین وضعمو! آخه دیگه چه قدر بکشم؟ بسم نیست؟ بگو تا کی می‌خوای لهم کنی؟ تا کی می‌خوای تقاص گناهی رو که کردم، بگیری؟ چه قدر بگم غلط کردم؟ چه قدر به درگاہت بنالم که الهی الغوث الغوث؟ تا کی خدا؟

مثال بچه‌ای که با مادرش دعوا می‌کرد و حقش را می‌خواست، یک طرفه می‌تاختم. بی‌هوا مثل عصیان زده‌ها نالیدم:

- اصلا دیگه ازت نمی‌خوام ببخشیم. دیگه نمی‌خوام کمکم کنی.

و در تصمیمی‌آنی، از جا بلند شدم و مانتویم را پوشیدم. از زور فشار و گشنگی چند جرعه آب خوردم و سر پله‌ها ایستادم. با نگاهی به سیاهی پله‌ها با خودم و خدای خودم پچ‌پچ کردم. انگار که درست کنارم ایستاده و مثل من به پله‌ها خیره است:

- از این پله‌ها که پایین رفتم، دیگه باقیش با خودت. یا بُکش یا فرجی کن. دیگه فرقی برام نداره که به عنوان یه زن خراب سوار ماشین یه از خدا بی‌خبر بشم یا برم زیر تریلی و خلاص شم.

کفش‌هایم را آرام پا کردم و به آرامی از لای در بیرون رفتم. قدم‌های اول و دوم را سست و بی‌جان برداشتم، نای پایین رفتن از پله‌ها را نداشتم. حتی کلید را هم برنداشتم، انگار که می‌دانستم امشب شب آخر است. یا این بدبختی تمام می‌شد، یا من تمام می‌شدم! برایم فرقی نمی‌کرد به کجا می‌رسم. مهم

این بود که به نحوی از این فلاکت راحت شوم. قدم‌هایم که به سر کوچه‌ی خلوت نزدیک شد. ضربان قلبم، بی‌نظم شد. دیگر مغزم کار نمی‌کرد. فقط یک چیز را می‌خواستم، این که آن بالایی، اویی که خالق همه‌ی من بود، راهی پیش پایم بگذارد، همین! نشانه‌ای نشانم دهد تا به این زندگی سگی ادامه دهم. تا سر کوچه را با قدم‌هایی که رمقی نداشت طی کردم. آن قدر فکرهای مختلف در ذهنم تاب می‌خورد که نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم. سر خیابان که رسیدم قلبم ایستاد. حالا نوبت خدا بود که راهی پیش پایم بگذارد. ماشین‌های رنگ و وارنگ از مقابل چشم‌هایم رد می‌شدند. با قدم لرزان دیگری، جلو رفتم. باز هم یک قدم دیگر! حالا کاملاً در تیررس نگاه راننده‌ها بودم. هیوندایی درست کنارم روی ترمز زد. اولین مشتری‌ام پیدا شد. نگاه خریدار مرد از پشت شیشه به قلبم خنجر زد. "خدایا! این اون راهیه که جلوی پام گذاشتی؟ این؟ واقعا می‌خوای به این جا برسم؟"

مرد هیوندا سوار از نگاه تیز و سردم خوشش نیامد. شاید هم ترسید. آخر کدام زن نرمال یا حتی خرابی، آن وقت شب، با چنان قیافه‌ای، با صورت سرخ و چشم‌هایی سرد، آن‌طور بی‌پروا کنار خیابان می‌ایستاد که من دومی‌اش باشم؟ نگاهش را از نگاهم گرفت. دنده عوض کرد و راه افتاد. خدا را شکر که ترسید. حق هم داشت. من نفس بریده، کم از مجنون‌های بی‌عقل نداشتم، کم از دیوانه‌های لجام‌گسیخته‌ی بی‌دین!

مرد که رفت، سر بلند کردم. گویا این سرنوشتم نبود. قدم دیگری جلو گذاشتم و به آسمان تیره‌ی شب خیره شدم. حالا نوبت خدا بود که دستم را بُر بزند و... تاس بعدی را ببندازد. "خدایا من منتظر نشانه‌ای از تو هستم تا ایمان بیاورم و باز هم به این زندگی سگی ادامه دهم."

ماشین‌ها از کنارم رد می‌شدند، حتی بعضی کنارم می‌ایستادند، ولی نه من نگاهشان می‌کردم، نه آن‌ها منتظرم می‌ماندند. انگار از دیوانه بودنم اطمینان داشتند که سمتم نمی‌آمدند. از این مجنون شب‌گرد می‌ترسیدند. پوزخندی روی لبم نشست. باز هم خدا را شکر، چون اگر یک نفر، حتی یک نفر از این راننده‌ها پیشنهاد می‌داد، چشم از درگاهش می‌گرفتم و دیگر نیم‌نگاهی هم به

خدایی‌اش نمی‌کردم، چون هر که من را نمی‌شناخت او که مرا خوب می‌شناخت. با آن که از روی نادانی و بی‌اطلاعی یک بار اشتباه کرده بودم، ولی خودش می‌دانست به خاطر خطایم چه قدر تاوان داده و به اندازه‌ی تمام عمرم تنهایی کشیده و دم نزده بودم.

با این افکار پلک زدم و اشک‌هایم سرازیر شد. حالا که این راه را برایم تعیین نکرده بود، باید سراغ راه بعدی می‌رفتم. همان‌طور خیره به آسمان قدم دیگری جلو گذاشتم. قطرات سنگین اشک از دو طرف صورتم روان می‌شد و زیر چانه‌ام گره می‌خورد. نکند قسمتم مُردن بود. شاید این تصمیم بهتری باشد. جلوتر رفتم، اگر عمرم به دنیا بود که هیچ، اگر نه که می‌مُردم و خلاص! مطمئن بودم لحظات آخر عمرم است. با آن مانند روسری مشکی و تاریکی شب بی‌ستاره، مسلماً حرام سرعت ماشین‌های گذری می‌شدم. قدمی دیگر و اشک‌هایی دیگر! نگاهم به آسمان تیره‌اش بود. نور ماشین‌ها از کنارم می‌گذشت و سرعتشان پُر شالم را به بازی می‌گرفت. گامی دیگر. حالا به جایی رسیده بودم که بی‌شک در یک لحظه کارم تمام می‌شد. در دل خیابان تاریک ثابت ایستادم، بی‌امید، بی‌همت، بی‌تلاشی برای نجات. خاموش، ساکت و صبور، منتظر سوت نهایی بازی، ولی از شانس بد من ماشینی نبود. نه می‌آمد و نه می‌رفت. همه جا سوت و کور بود. به قدری ساکت که صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها را هم می‌شنیدم. این لحظه‌های آخر، بدجوری وجودم میل به زنده ماندن داشت، ولی ذهن خسته و تن بی‌رمقم نایی برای ادامه دادن نداشت. همان‌طور بی‌حرکت وسط خیابان ایستاده بودم. آخرین نگاه را به آسمان کردم و سرم را پایین آوردم. در همان لحظه نور چراغ‌هایی چشمم را زد. بی‌اراده سمتش چرخیدم، نور نزدیک‌تر شد. گوشه‌ی مانتویم را چنگ زدم و درنهایت، دل‌زده از یک سال زندگی با سپهر، چشم‌هایم را با نفرت بستم و دست از این زندگی شستم. به همین راحتی!

صدای ترمز ماشین در گوشم پیچید و ضربه‌ی محکمی که باعث شد سمت دیگر خیابان پرت شوم!»

- خانم نجفی رسیدیم.

با ترس چشم باز کردم. انگار که خواب مرا به خاطرات سیاه‌بختی‌ام برده بود. پلک زدم، تصویر واضحی نداشتم و همه چیز در هاله‌ای از مه بود، حتی حاج رسولی و نگاه خیره‌ی امیرحافظ از آینه‌ی وسط ماشین. باز هم پلک زدم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. تازه با دیدن تاکسی سرویس کنار خیابان، هوشیاری‌ام را به دست آوردم و سمت حاج رسولی برگشتم:

- مرسی، ممنون، لطف کردید.

و به سنگینی از امیرحافظ هم تشکر کردم:

- از شما هم ممنون آقای رسولی، ببخشید، زحمتتون شد.

امیرحافظ نگاه از آینه گرفت و سرش را سمت شیشه‌ی کنارش چرخاند و بی‌اعتنا به حرف من، سکوت کرد. رنجیدم، از ته دل هم رنجیدم، یعنی این‌قدر خوار شده بودم که حتی لیاقت یک "خواهش می‌کنم" را هم نداشتم؟ ای امان از دست این تقدیر. حاج رسولی پشت سرم پیاده شد:

- حاج رسولی ممنون، شما زحمت نکشید.

- بریم دخترم، این چه حرفیه؟

همراه و هم‌قدم با من، مثل یک مرد حرکت کرد و من چه‌قدر برای یک همراهی مردانه دل‌تنگ بودم. سوار ماشین که شدم کمی سمتم خم شد و همان‌طور که نگاهش به حوالی شانه و صندلی ماشین خیره بود، گفت:

- به حاج خانم گفتم بهت سر بزنه.

از ته دل گفتم:

- نه حاج رسولی، تو رو خدا شرمنده‌ترم نکنید، من همین‌جوری هم بار روی دوشتون هستم، نمی‌خوام بیشتر از این زحمتم گردنتون بیفته.

حاج رسولی با تردید نگاهم کرد و دوباره نگاهش را به جای دیگری دوخت و من دلم برای این حمایت و نگرانی مردانه آتش گرفت:

- هر جور که راحتی، پس اگه مشکلی بود حتماً به حاج خانم یا فاطمه زنگ

بزن.

- چشم، حتماً.

## ۷۰ □ آبرویم را پس بده

- چشمت بی‌بلا بابا جان.

خواست از ماشین فاصله بگیرد که صدایش کردم؛ "حاج رسولی؟" نرفته دوباره سمت شیشه خم شد:

- یه خواهش داشتم. اگه می‌شه جلوی آقای رسولی به من محبت نکنید، فکر کنم زیاد از این کار خوششون نمی‌آد.

ابروهایش را در هم کرد و جبهه گرفت و قاطعانه گفت:

- تو مثل دخترمی، برام مهم نیست که امیرحافظ خوشش می‌آد یا نه! اصل کاری اون بالاییه که راضی به خوشنودی بنده‌هاشه. برو دخترم، علی یارت! حق داشتم به قبله و خدای این حاجی سجده کنم، نه؟ حاج رسولی فرشته‌ی بی‌قید و شرط من بود. در را که بست، دلم گرفت. حالا باید باز هم بی‌پناه و بی‌همدم، به دخمه‌ام برمی‌گشتم. لحظه‌ای به عقب برگشتم. حاج رسولی همچنان نگاهش به ماشین بود. دستش را آرام به معنای خداحافظی بالا آورد و بعد هم سمت ماشین رفت. باز هم به امیرحافظ و فاطمه حسودی‌ام شد. این‌که امشب بی‌دلهره و بی‌استرس کنار پدرشان بودند. هیچ‌کدام نمی‌دانستند که ارکیده تا چه حد آرزوی دیدن پدرش را دارد. خوشا به سعادتشان! کنار کنجی از مهر سر می‌کردند و نمی‌دانستند خیلی‌ها حسرت همین سایه‌ی محکم بالای سرشان را دارند.

ماشین که ایستاد، خواستم حساب کنم. مرد راننده گفت:

- حساب شده.

باز هم شرمنده شدم. چه‌طور می‌خواستم محبت‌های آشکار و نهان حاج رسولی را جبران کنم؟ با کدام زور؟ با کدام پول یا پشتوانه؟! بی‌رمق و نالان طول کوچه را طی کردم و کلید انداختم. پرده‌ی طبقه‌ی پایین حرکت کرد. چشم بسته فهمیدم صفیه خانم باز هم مثل همیشه از پشت پرده‌ی چروک طبقه‌ی پایین به من خیره شده، ولی آن‌قدر بی‌حال بودم که برخلاف همیشه نه نگاهم را بالا آوردم، نه سلامی کردم. فقط راه‌پله‌ها را بالا رفتم تا زودتر به بدن بی‌رمقم استراحتی بدهم. بوی آتش رفته‌ی صفیه خانم راه‌پله را پر کرده بود. دلم از گسنگی ضعف رفت. چند پله را هم به زور بالا رفتم و در قفس

## فصل اول □ ۷۱

کوچکم را باز کردم. بدون کوچک‌ترین کار اضافه‌ای، بالشی گذاشتم و دراز کشیدم. بدنم به شدت تحلیل رفته بود و دیگر رمقی برای ادامه نداشت. پَر چادرم را روی خودم کشیدم و چشم بستم روی هر چه بدی!

«دلم آغوش می‌خواهد... نه زن و نه مرد. خدایا زمین نمی‌آیی؟»

\*\*\*

«در آن تاریکی شب و در آن وانفسای واپسین، درد به قدری زیاد بود که نفس بُر شده بودم. زیر لب به خودم و تقدیر شومم نفرین فرستادم و باز هم در دلم از خدای خودم گله کردم. "چرا تمومش نکردی؟ چرا این زندگی لجنو تموم نکردی؟"»

مرد که محاسن سفید یکدستش، زیر نور چراغ، برق می‌زد، نزدیک شد و با حول و ولا پرسید:

- دخترم، دخترم خوبی؟ خدایا من چی کار کردم؟ زدم بهش، دخترم؟  
از لای پلک‌های نیمه بازم دیدم که سر بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت:  
- یا خدا! چرا هیچ‌کس نیست بیاد کمکمون؟  
با تردید زیر بازویم را گرفت تا بلند کند، با این‌که تمام محاسنش سفید بود، ولی خوش‌بنیه و قوی به نظر می‌رسید:  
- دخترم طاقت بیار، الان می‌ریم دکترا، خدا منو ببخشه که اصلا حواسم بهت نبود.

از زور درد جز آه و ناله چیزی نگفتم و مرد به سختی مرا سوار ماشینش کرد:

- بیا دخترم، شرمنده که ندیدمت، خونواده‌ت کجان؟ این وقت شب این‌جا چی کار می‌کنی؟

فقط ناله می‌کردم و اشک می‌ریختم. از دست خدا شاکی بودم. چرا تمامش نمی‌کرد؟ چرا این پیرمرد بیچاره را در سختی انداخته بود؟ آدم بهتری سراغ نداشت که این بیچاره را سر راهم گذاشته بود؟!

مرا به سختی روی صندلی عقب نشانده و در را بست و خودش هم با عجله سوار شد. زیر لب زمزمه کردم:

## ۷۲ □ آبرویم را پس بده

- چرا خلاصم نمی کنی؟ چرا منو نمی ببری؟ چرا تمومش نمی کنی؟  
- دخترم خوبی؟ پات درد می کنه؟ سرت؟  
وسط گریه هایم نالیدم:  
- قلبم می سوزه.  
تُن صدای مرد ناله مانند شد:  
- یا خدا! نکنه بیماری قلبی داشته باشی! خدایا چی کار کنم؟ جوابتو چی بدم؟  
ماشین به سرعت حرکت کرد، همچنان زیر لب می نالید:  
- این همه سال طاعتتو کردم، بعد نمی گی بنده مو اذیت کردی؟ خدایا شرمنده تم، ندیدمش.  
"چه قدر این مرد عجیب بود! عجیب و غریب. نکند فرشته باشد و از طرف خدا آمده؟ یا شاید هم من مُرده ام؟"  
همان لحظه گوشی اش زنگ خورد. صدای زنگ گوشی به اعصابم مته کشید، ولی مرد مسن حواسش نبود و همان طور که زیر لب زمزمه می کرد، ماشین را با سرعت بالا می راند. تماس قطع شد و دوباره زنگ موبایل گوشی مرد! آن قدر بی رمق بودم و اعصابم تحلیل رفته بود که التماس کردم:  
- آقا تو رو خدا جوابشو بده.  
مرد بی هوا سمتم برگشت:  
- جواب چی رو؟  
- موبایلتون آقا.  
مرد دست به موبایل برد که با آخرین توانم گفتم:  
- بزنی کنار، بعد جواب بدید.  
- ولی شما واجب تری!  
چشم هایم روی هم رفت و جلسه ی پس از درد بر بدنم حکمفرما شد:  
- جواب بدید آقا، من حالم بهتره.  
مرد ماشین را کنار زد و به تندی گوشی را جواب داد:  
- جانم بابا؟ نه، با یه خانمی تصادف کردم، دارم می برمش بیمارستان.



## فصل اول □ ۷۳

- آره، آره، به هوشه، خدا بهمون رحم کرد.

دلم برایش سوخت، دلم برای بچه‌ای که مرد به او "بابا جان" می‌گفت هم سوخت. تمام تقصیر این تصادف روی دوش من بود، پس چرا مزاحم این مرد محترم شده بودم؟ کسانی در خانه چشم انتظارش بودند و ممکن بود با مُردنم کارش به زندان بکشد. با دست‌های لرزان تمام انرژی‌ام را جمع کردم و دستگیره را کشیدم که مرد به سرعت برگشت:

- چی شده دخترم؟

- حالم خوبه آقا، ببخشید مزاحمتون شدم، حلالم کنید.

و بدون شنیدن جواب مرد از ماشین پیاده شدم که صدایش از پشت سرم آمد:

- صبر کن دختر جان، خانم...

قدم‌هایم یاری نمی‌کرد. کف دست‌هایم از تأثیر پرتابم زخمی بود و بازویم زخمی شده بود. لنگ می‌زدم، ولی باز هم به راهم ادامه دادم. اصلاً دلم نمی‌خواست با مرگم این مرد بیچاره را به دردسر بیندازم. او گناهی نداشت. من بودم که سرتاپا گناه بودم، مرد با چند قدم بلند خودش را به من رساند:

- کجا می‌ری دختر جان؟

چشم‌هایم از زور بی‌حالی روی هم می‌افتاد:

- جهنم آقا، می‌رید؟

چهره‌ی مرد در هم فرو رفت:

- خدا نکنه، حالت خوش نیست بابا جان، بیا ببرمت بیمارستان.

کم‌کم همه جا برایم سیاه می‌شد. زیر لب پچ‌پچ کردم:

- برید آقا، فق...

چشم‌هایم تاریک شد و سرم سنگین! دست و پایم شل شد و مثل شهاب سنگی که از دل آسمان رها شده، روی زمین افتادم. آخر سر شکستم، بدجور هم شکستم!

\*\*\*

- حاج‌بابا، شما از کجا می‌دونی کیه؟ ببینید قیافه‌شو؟ داد می‌زنه گداست!

- امیرحافظ!

لحن عتاب‌آمیز مرد باعث شد هوشیار شوم، ولی هنوز توانی برای باز کردن پلک چشم‌هایم نداشتم:

- آخه پدر من، عزیز من، آدم هر کسی رو که از تو خیابون پیدا می‌کنه، برنمی‌داره با خودش بیمارستان بیاره.

- چی می‌گی امیرحافظ؟ هر کسی یعنی چی؟ می‌گم بهش زدم.

- آره زدیدی، ولی دیدید که دکتر گفت هیچیش نیست و فقط فشارش پایینه که اونم با سرم نمکی سر جاش می‌آد. دیگه این همه بالا و پایین کردن نداره.

- حاج احمد آقا؟

صدای زنی مسن بود که مردی را صدا می‌کرد:

- بله حاج خانم؟

- به امیرحافظ بگو بره بیرون، دلم نمی‌خواد این دختر به هوش بیاد و این حرف‌ها رو بشنوه.

- چشم حاج خانم، رو چشمم، شما فقط مراقبش باش.

- شما بفرمایید، من هستم، خیالتون راحت.

در دلم به لحن زیبای زن لبخندی زدم "چه‌قدر مهربان و قشنگ صحبت می‌کردند، چه حس زیبایی بینشان بود، چه‌قدر احترام و چه‌قدر محبت!"  
دستی دستم را گرفت و روی پوستم را نوازش کرد:

- دخترم؟ دختر جان؟

درد در سرم پیچید و ناله کردم. بوی گلاب در بینی‌ام پیچید. انگار زنی که مرد "حاج خانم" خطابش می‌کرد، نزدیک شد:

- حالت خوبه دخترم؟

به زور پلک‌های سنگینم را باز کردم. صورت ناواضح زنی نیمه مسن با چادری سیاه و عطر خوش گلاب دلم را روشن کرد. کم‌کم صورت زن واضح شد و توانستم ببینمش. چه‌قدر نگاه این زن خدایی بود! زن محببه‌ای بود که صورتش بدون هیچ آرایشی، شیرین و ملیح بود. با دیدنش دلم لرزید و خدا را در وجودش دیدم. مگر نه این که روح خدا در وجود بنده‌هایش حلول می‌کند و

## فصل اول □ ۷۵

رد پایی از وحدانیتش در قلب هر بنده‌اش وجود دارد؟

- دخترم بهتری؟

فقط پلک زدم. هنوز محو رنگ خدایی چشم‌های زن بودم:

- جاییت درد نمی‌کنه؟

سرم را به معنی "نه" بالا بردم:

- خدا رو شکر، دکتر می‌گفت فشارت پایینه، ولی شکستگی نداری، یه کم

کوفتگیه که با استراحت و دوش ولرم خوب می‌شه.

محو حرف‌هایش بودم، بوی خدا می‌آمد و من چه قدر محتاج این بو، بودم:

- گرسنه‌ت نیست؟

فقط نگاهش کردم. با این که خسته بودم، درد داشتم و دل ضعه گرفته بودم،

ولی فقط دوست داشتم کنارم بماند. یک سالی بود که هیچ بنده‌ای این طور به

من محبت نکرده بود:

- بذار یه کم برات غذا بیارم، فکر کنم به خاطر گرسنگی فشارت افتاده.

خواست بلند شود که دستش را گرفتم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه فکر

می‌کردم این خانم زیبا را که صورتش مثل فرشته‌ها مهربان است در خواب

می‌بینم و با رفتنش دوباره به همان خیابانی برمی‌گردم که چشم بسته در آن

ایستاده بودم. شاید هم فکر می‌کردم که مرده‌ام و با رفتن زن ممکن است نکیر

و منکر سراغم بیایند و اول از همه بپرسند چرا بیشتر از این صبوری نکردم و

طلبکارانه حکم دادم و اجرا کردم؟!!

- چیه عزیزم؟ چیزی می‌خوای؟

کمی محبت می‌خواستم، اندکی عشق که در تک‌تک کلماتش بیداد می‌کرد.

انگار التماس نگاهم را خواند، چرا که با مهربانی دستم را گرفت و نوازش کرد:

- می‌آم عزیزم، برم یه کم برات غذا بیارم، بخوری جون بگیری.

دستم به آرامی شل شد و زن رفت. دلم گرفت. نکند زن زاده‌ی تخیلم بود و

برنگردد؟ اشک در چشم‌هایم نشست. دلم نمی‌خواست برود، کاش زود

برمی‌گشت و برای همیشه کنارم می‌ماند تا من در حوضچه‌ی محبتش تنی به

آب می‌زدم و روح خسته‌ام را جلا می‌دادم. در دوباره باز شد و زن با سینی

دستش وارد اتاق شد. میز پایین تخت را جلوتر آورد و سینی را روی آن گذاشت. بوی سوپ و جوجه دلم را مالش داد. آن قدر گرسنه بودم که فرقی برایم نداشت غذای بی‌رنگ و روی بیمارستان است. بی‌اراده قاشق دست گرفتم و مثل قحطی‌زده‌ها قاشق را پشت سر هم در معده‌ی قرنطینه شده‌ام سرازیر کردم. بعد از تمام شدن سوپ، ظرف جوجه را جلوتر کشید:

- بیا دخترم، بخور، نوش جونت، انگار خیلی گرسنه‌ته؟

تازه بعد از نیمه پر شدن شکمم یاد زن افتادم. آن قدر گرسنه بودم که حتی تعارف هم نکرده بودم:

- ای وای، ببخشید، یادم رفت تعارف کنم!

زن لبخندی خدایی زد:

- خواهش می‌کنم عزیزم، تو بخور، نوش جونت.

قاشق‌های بعدی را هم با ولع خوردم، ولی به قاشق سوم یا چهارم نرسیده یاد مشکلات و بدبختی‌هایم افتادم. خانه‌ای که صبح فردا باید تخلیه می‌شد، جیب خالی از پولم، سپهر گم شده و آینده‌ی نامعلومم. غذا به جانم زهر شد:

- چیه دخترم؟ چرا نمی‌خوری؟

چانه‌ام لرزید و نگاه خیس‌سمت زن برگشت. صورتش نگران شد:

- الهی بگردم، حتما خوشمزه نیست، نه؟ بذار بگم پسرم برات غذا بگیره.

خواست بلند شود که دستش را گرفتم. زن ایستاد و با نگرانی خیره‌ام شد:

- نه خانم، به خاطر غذا نیست.

دوباره بغض گلوگیرم شده بود و اجازه‌ی رد شدن لقمه را هم نمی‌داد. لب‌هایم جمع شد و باز هم چانه‌ام لرزید. عصب‌های صورتم بی‌هوا رگ کرد و تیر کشید و قطرات اشک مثل خنجر چشم‌هایم را درید:

- نکنه درد داری؟ می‌خوای پرستار رو صدا کنم؟

همان‌طور که پشت سر هم اشک می‌ریختم، به معنی "نه" سر بلند کردم:

- پس چیه عزیزم؟ چه‌ته؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

چه می‌گفتم؟ این‌که با خرده محبت‌هایت دلم را خون کرده‌ای؟ می‌گفتم بدبختی‌هایم از سرم گذشته و در حال غرق شدنم؟!

## فصل اول □ ۷۷

- یه حرفی بزن دختر جان! آخه چرا این جور ی گوله گوله اشک می ریزی؟  
دستمال کاغذی را برداشت و صورتش را خشک کرد. دستش که روی صورتش بود، گرفتم و روی گونه‌ام گذاشتم:

- الهی بمیرم، چه‌ته پرستوی من؟ این همه درد نگات برای چیه؟  
- تنهام خانم، یه اشتباهی کردم که حتی خدا هم دوستم نداره.  
اشک در چشم‌های زن لانه کرد. با محبت کنارم روی تخت نشست و با دست دیگر در آغوشم گرفت:

- بمیرم برای دل خون شده‌ت، نگو دختر من، خدا که با بنده‌هاش قهر نمی‌کنه. مگه می‌شه دیگه دوستت نداشته باشه؟  
با بغضی که صدایم را نصف کرده بود، نالیدم:

- پس چرا منو نمی‌بینه؟ من بدبخت رو؟ من بی‌کس رو؟  
- عزیز دلم، کس همه خداست. تا وقتی خدا رو داری، غم نداشته باش.  
- نه، من حتی خدا رو هم ندارم، دیگه دوستم نداره، اگه دوستم داشت تنهام نمی‌داشت، ولم نمی‌کرد، مگه من بنده‌ش نیستم؟ مگه نگفته از ته دل توبه کنید، توبه‌تونو قبول می‌کنم.  
از آغوشش بیرون آمدم. دستش هنوز در دستم بود. برگشتم و در نگاهش خیره شدم:

- خانم مگه نگفته "صد بار اگه توبه شکستی باز آی"؟ پس چرا منی رو که صد دفعه توبه کردم نمی‌بخشه؟  
چشم‌های زن هم با شنیدن خط به خط دردهایم بارانی شد:

- چی تو دلته که این قدر سینه سوخته‌ت کرده؟ کس و کارت کجان عزیزم؟  
- ندارم.  
- خدا بیامرز دشون.  
های های گریه‌ام بلند شد و اشک‌هایم تندتر بارید:

- زنده‌ن، ولی طردم کردن. تو این دنیای بزرگ، جز یه شوهر بی‌وجدان که دو هفته‌س بهم سر نزده کسی رو ندارم. دو روزه که حتی یه لقمه نون هم نخوردم. صاب‌خونه گفته اگه اجاره‌ی عقب افتاده‌ش رو ندم، فردا وسایلم تو

خیابونه. امشب دیگه زدم به سیم آخر. به خدا گفتم یا بکش یا یه فرجی کن. رفتم سر کوچه، بهش گفتم خدایی که اون بالایی، خودت راهمو مشخص کن، اگه حتی یه نفر از این‌هایی که می‌آن بهم پیشنهاد بدن، باهاشون می‌رم، چون دیگه خسته شدم.

- الهی بگردم، چی کشیدی دختر جان!

بی‌اراده مثل طفلی بی‌پناه سر روی شانهاش گذاشتم:

- اشتباه کردم خانم. اشتباه بدی هم کردم، بعد از اون هزار بار توبه کردم، ولی خدا نبخشید، نمی‌بخشه خانم.

به آنی جرقه‌ای در ذهنم زده شد و سمتش برگشتم و دست‌هایی چروکیده‌ی زن را فشردم:

- شما بهش بگید ببخشه، بگید ارکیده اون قدر بدبخت هست که اگه نبخشیش دیگه هیچی تو دنیا نداره. شما که محبت از عسل شیرین‌تره و با دیدنتون یاد خدا می‌افتم، به خدا بگید منو ببخشه، ببخشه و این زندگی رو تموم کنه، منو ببره خانم.

لب‌های زن از درد من پر بغض شد و با صدایی لرزان گفت:

- نگو عزیزم، خدا دوستت داشته که حاجی رو سر راهت گذاشته.

- نه، دوستم نداشته. اگه دوستم داشت خلاصم می‌کرد. گیرم امشب بهم لطف کردید، فردا رو چی کار کنم؟ من تنها، فردا، بی‌خونه و بی‌پناه چه جور می‌کنم؟ دست به دامن کدوم بندهش بشم؟ دست به دامن شوهر بی‌غیرتم که اصلا معلوم نیست کجاست؟ یا صاب‌خونه‌ی خیرندیده‌م که دلش برای بی‌کسیم نمی‌سوزه؟ چرا منو نکشت؟ اون همه ماشین، چرا یکیشون به من نزد تا خلاص شم؟

- ناشکری نکن عزیز دلم، خدا خیلی دوستت داشته که نداشته بلایی سرت بیاد.

- شکم گرسنه و سر بی‌سامون که این چیزها حالیش نمی‌شه خانم. من باید می‌مُرد...

از حق‌هق زیاد نتوانستم حرفم را ادامه بدهم. زن با بوی بهشتی‌ای که می‌داد

آغوشش را تنگ‌تر کرد:

- گریه کن عزیز دلم، شاید این دل پر خونت با گریه سامون بگیره.  
به چادرش چنگ انداختم. انگار که تنها پناهم همین تکه پارچه بود. با صدای همان مرد مسن که حاج خانم را صدا می‌زد، برگشتم. تقه‌ای به در خورد و صدای "یا الله" به گوشم رسید. دلم گرفت. خیلی وقت بود کسی برای پا گذاشتن به حریمم "یا خدا" نگفته بود. انگار امشب و این لحظات نقطه‌ی شروع قدرت‌نمایی خدای بالای سرم بود. در نیمه باز شد:

- حاج خانم بهشون بگید شماره بدن، تماس بگیریم خونواده‌شون بیان. با شنیدن این حرف هق‌هقم بلندتر شد و حاج خانم غصه‌دارتر! صدای هراسان مرد مسن در اتاق پیچید:

- چی شد حاج خانم؟ دکتر خبر کنم؟ چرا گریه می‌کنن؟  
- نه حاج آقا، شما بفرمایید، من می‌آم خدمتتون.  
چه با احترام و با عزت! چه زندگی زیبایی این حاج خانم و حاج آقا داشتند. به حلاوت و شیرینی بینشان غبطه خوردم.  
- یواش‌تر چلچله‌ی من، درست می‌شه.

- چه جوری درست می‌شه؟ شما جای من نیستی که بدونی چه‌قدر بدبخت و تنهام، شوهرم تنها کسیه که دارم، اون وقت دو هفته‌س منو بی‌خرجی ول کرده و رفته پی عیاشیش. می‌دونید از چی دلم می‌سوزه؟ از این که دستش به دهنش می‌رسه، ولی به من که می‌رسه حتی یه لقمه نونم با زور و با منت می‌ده. از این که من به خاطر همین بی‌غیرت طرد شدم! بدبخت‌تر از من پیدا نمی‌شه. امشب که اومدم بیرون حتی کلید خونه‌مم برنداشتم، گفتم می‌رم می‌میرم و خلاص!

- عزیز، عزیز خانم یه دقیقه بیا!  
زن به آرامی مرا از آغوشش جدا کرد و گفت:  
- ببخشید عزیزم، برم ببینم پسرم چی کار داره، تا من بیام تو هم یه لقمه بخور جون بگیر، گوشت به استخونت نمونده.  
از جا بلند شد و در را باز کرد. صدای عصبی مرد جوانی می‌آمد که

## ۸۰ □ آبرویم را پس بده

"امیرحافظ" نام داشت:

- چی شده؟ چرا شماره نمی‌ده زنگ بزنییم؟

- آروم‌تر امیرحافظ، می‌گه کسی رو ندارم.

- چی؟ دیدین گفتم؟! من می‌دونستم این کاره‌س.

- یواش امیر، مادر می‌شنوه.

بغضم بی‌صدا شکست و آرام آرام از جایم بلند شدم. لوله‌ی سرم که به دستم وصل بود کشیده شد. چسب‌های آنژیوکت را باز کردم و سرم را از دستم بیرون کشیدم. قطره‌های خون راه افتاد، چند دستمال کاغذی بیرون کشیدم و روی زخمم گرفتم. همزمان دنبال کفش‌هایم گشتم. صدای در که آمد، بی‌توجه به کارم ادامه دادم:

-، چرا از جات بلند شدی دختر جان؟

کفش‌هایم را از زیر تخت با نوک پا بیرون کشیدم و پوشیدم:

- براتون زحمت درست کردم، ببخشید خانم، شرم‌ندهم، فکر می‌کردم تموم

می‌شه، نمی‌دونستم چند نفر دیگه رو هم تو دردسر می‌ندازم.

سرم گیج رفت که زن با عجله سمت در برگشت و پرستار را صدا کرد.

سرگیجه‌ام به قدری زیاد بود که میله‌ی تخت را گرفتم و روی زمین نشستم.

زن با پرستار برگشت. پرستار با دیدنم غر زد:

- چرا از جات بلند شدی؟ سرمت که هنوز تموم نشده!

- می‌خوام برم، نمی‌خوام بمونم.

دست زیر بازویم انداخت و با کمک حاج خانم بلندم کرد، سمت حاج خانم

برگشتم:

- خانم شما برید، نمی‌خوام مزاحمتون بشم.

- خدا منو بکشه! کی گفته مزاحمی؟

- حاج خانم چی شده؟ حاج خانم؟

- چیزی نیست حاج آقا، اومدم.

حاج خانم من را روی تخت نشاند و گفت:

- از جات تکون نخور تا پیام، باشه؟



## فصل اول □ ۸۱

به اجبار سر خم کردم که از در بیرون رفت. پرستار دستمال‌ها را از دستم گرفت و با پنبه و چند تکه چسب، زخمم را بست:

- ببین چی کار کردی؟ آخه این چه کاریه؟  
با بغض دستش را گرفتم و خواهش کردم:  
- خانم پرستار! بهشون بگید برن.  
- مگه باهات تصادف نکرده؟  
- نه، خودم به ماشینشون خوردم.  
- به هر حال باید اول حالت خوب بشه، بعد زیر رضایت‌نامه رو پر کنی.  
- باشه رضایت‌نامه رو بدید امضا کنم.  
زن با نگاه عجیبی سر بلند کرد:  
- خب یه کم صبر داشته باش، چرا این قدر هولی؟ الان می‌گم بیان، ولی اول باید سرمت رو درست کنم.

دوباره آنژیوکت دیگری به دستم زد و سرعت قطرات سرم را میزان کرد:  
- یه کم استراحت کن تا بگم مأمور مسئولیت بیاد.  
پرستار مرا به زور خواباند و خودش بیرون رفت. چشم‌هایم را بستم که در باز و بسته شد و بوی یاس و گلاب در بینی‌ام پیچید. حاج خانم روی پیشانی‌ام دست گذاشت. چشم باز کردم:  
- بهتری؟  
فقط پلک زدم. شرمنده‌اشان بودم، با این کار احمقانه‌ام آن‌ها را هم به زحمت انداخته بودم:  
- نگران نباش، همه چی درست می‌شه.  
- دیگه نمی‌خوام هیچی درست بشه، دیگه حتی امیدی هم به بخشش خدا ندارم، فقط می‌خوام خلاص شم!  
«این روزها نبضم کند می‌زند و قلبم تیر می‌کشد.  
دارم صدای خرد شدن احساسم را لابه‌لای چرخ‌دنده‌های زندگی می‌شنوم.»

\*\*\*